

وز افزون آمدن آید
 که سید اول باش و پیر
 جهان از کسری جو خوش
 به بخشش ارد به کس
 چنان دان که چاره نیاید
 فرودنده واداش ای
 یکی کو دک آمدش خوش
 چو دوزخ بد است بهشت
 چنان تنگدل شد از او
 کسی ستمه و پرگزندان
 کسی بر دزی نوش نادان
 کسی کو برک شد داد
 ز ک آن نباشد درون
 هر گشت با همه می زان
 یکی دستان کرد در
 سپهر سحر چه از راه
 ز کتار و دهقان بیار
 خصم گفت کونده با
 خوشبختی فرزند کسری
 ز ویو انجان بند با
 همی داد ما دور و
 یکی نامه نوشت در
 در مردان پس که
 سخن هر چه بشنید
 از شاه بشنید و نامه
 یکی نامه نوشت پر
 سحر زنده بود و کوان
 که از خاک بر چرخ گرد
 بد چشم آن نامه
 که جزو کس ز ما
 کسش پر از آه
 سخن نگار در زمانه
 بود که از ترک شاهان
 بنایست که ز دریا
 ازین بر دل اندیشه
 بد اندیش و بد کام
 نباید شد چنان با

بشیروی بهرام بسیر
 مکر داد زرد این کی
 چنان از همه و همه
 به خشم آیدش و
 زوشدن دوزخ و
 سخن گفتن خوب
 ز نامه نامه
 غریب و صبح و
 که از کل نیاید
 به انشهر باوی
 که تیره شد آن
 شود سادمان تیره
 که با ایزد شش
 گو پایزایش با
 مکر تانه می
 نشت گهی جوید
 بدین خوشین
 که بگذشت سال
 هر دخت زان
 همه شد از دست
 که از شاه
 بصیر از ان
 سر بخت بر
 چنان گاهی
 غمی گشت زان
 بر آنک رخ لب
 فرزند فرزند
 همه زیر
 که آمد فرزند
 ز کسری بر آ
 برش به زخون
 بر کم پسر
 کجور کسی
 بدین کس
 اگر کیش
 بدین زیر
 بزویک بزوان

زادن نوش زاده
 چنین بود شاه
 اگر پارسا
 بدینسان
 در نامه
 نیاید
 در کاخ
 بدانکه
 جهان را
 به نیند
 پسر که
 اگر پس
 بسیار شدن
 که با نذر
 که بر کس
 در کاخ
 بشه اند
 فراز آمد
 که بر خیز
 خیزین
 فرستاده
 جهان را
 نام نوشیروان
 در این در
 ازان بر
 رایت
 پر از
 که در
 سر نوش
 اگر تخت
 وزان
 ازین
 مراد

کسی سستی روز
 با بسته به
 یکی گنج
 بیالای
 بخشی بر
 دوزخ را
 بسته در
 بناید
 زان در
 که کشته
 ستمکار
 این در
 بر او
 زده و
 بر او
 که آمد
 بیاید
 نشت سخن
 نام نوشیروان
 در این در
 ازان بر
 رایت
 پر از
 که در
 سر نوش
 اگر تخت
 وزان
 ازین
 مراد

بوسه شیری
 فریه بر
 به فسان
 اگر شاه
 بو شوه
 بدین
 بیالیه
 زین
 زشتکس
 چنان شد
 ترک
 چو دانی
 اگر
 زده
 اگر
 زمین
 پس از
 هم از
 کسی
 بی
 بر
 همه
 انجان
 حکمت
 چو کشت
 سخن
 ز خاک
 ز فرمان
 چنین
 زمین
 چه
 اگر
 نباشد
 چنین
 بر آنکس
 راترس
 سزای

همی زاده
 سوی این
 بیکه
 وگر
 فرشته
 زدی
 بهر
 زانه
 از یون
 ز رخ
 که بر
 چو
 شایه
 ز خاک
 بها
 بگویم
 بدین
 که یاد
 برندان
 سواران
 گرفت
 چه
 سوار
 سخا
 بر
 ز کرد
 ز یاد
 سزود
 نام
 بر
 بر
 از
 از
 که
 مراد

بجای در کفایت آرام و خفا
نه انگس که ما او شد ندیک
کسی با که گناه باشد خستد
که دشام او و تره دشام
که هفتش بهتر خستش بود
سرش بر گزاید با این
تو از کشتن او به هیچ
بهین و هستان در کی
نه آسانی دید هیچ کس
به آنکه بود هیچ و سید گزند
هر آنکس که ترعاست انگس
و دیگر که اندازد ارگه کان
بناید که از آریا بدش
در کج بکیر بر او رسند
او زان بر زبان ایرانک
خز او که با باد و شمشند
از غفاره هر کس که شناند
اگر ادبی سر شد به پشت
کسی کو بچو پیسی کارنا
نهادند بنام بر شاه
چو این گفته شد نام او باد
چو آن نام بر خواند هر کس
بس گاهی آسوی نوش
بر آفره ش از نوش
ز که سوزان و جوش
سپاسی با جانم و جانم
خوشید گاهی سوزش
میخ فریخته خورد شده
پدرت آن جهاد از او بود
نیمم خرد هیچ نزدیک تو
اگر او بگذرد و تاج جوی رود
چو پای و کاب و بر دل تو
که هر چند فرزند دشمن بود
دل تهر یا از تو بریان شود
بسی بند پرورد یادیت
مرا درین کسری نیاید می
سوی پاک بزدان از خاک

نه ز پشت من فریخته
بمزار و خوارند خشم من
ز دین نیکان خود بگذرد
که او از بی خون اندام است
کوش از گنه با کشتن بود
به اراج از گز و شمشیر باز
چو خون سر خویش جید جانک
پر سار با سوس پشیده پوش
نهادند برین است پس
که گراون گردان بر او طبع
همی از بی کیش سپید شمس
بما سوز و به خواه و کارند
شود خسته از خیم بر پیش
اگر چه چندین خورگشت
بر کس که بستند با او میان
ببخش خاشاکه میسند
ز با ش مجید بر نوش زاد
دل با برین استی بر گویا
که ناپست کردن شد یاد
فرستاده بر گشت پیمان با
بفرمان که فرم با نوش او
شند از فرستاده چنان سخن
سپاه انگس که در روزی
بجانبه شکر چو دریا باو
گرایند که زای کران
که پید نور زلی سب بوم
سرت با که سجد زرد او
چو از دین بزدن سرش کشید
شندی که بار دم قهر جگر
چنین خیره شد جان یک
گنون رزم اجستن از خطا
چنین شور شکر و کوبال
چو شد گشت با ش بشین بود
ز روی تو خورشید گردان
سخنهای بد کوی باو آیت
دل سوسی مادر گزاید می
بندی که دیدن برین خاک

چو بیدار شد دشمن آمد مرا
وزان نام که قهر آید بد
سیر آن بود که دین بد
تو لشکر یاری و بر ساز
که آبی کرد سرو از او دست
گرمی که خوری کند آرزو
سوی کیش قهر شتابدی
که بر کوبک به گشت شاه
تو با جرح گردان کن دوستی
سپاسی که بستند با نوش
چنین بست کیش میجا که دم
از ایشان کی را بدل نیست
که پوشیده در میان او در نشاند
ز پوشیده نیما و از خوردنی
چو پیروز کردی سپاس سخن
ز ما نیکی خجاک گزید باو
بان و شوه شام با خوراک
ز زبان کسی گوید کرد یاد
بچار آورده کشتی و دشمنی

بر رسم که پنج تن آمد مرا
مرا آب تیره در آید سجوی
بکیر و نیاز به کین بد
مرا در کن اندر میان و دست
سرو کرد نماید بر او خاک
نشاید جدا کردن او از خودی
ز دیم با سر تبا بدی
دوازدهش ز دکانی مباد
که که مغز اوئی و که پوستی
بچار سپید چندی داد
زنی تیر کرد و کس آن چشم
هم با و بارای ایشان نیست
سرا ز در خوشن بر جهان
دراغندنی هم کس ترونی
میانشان خجری و نیم کن
تر از ایشان بس از نوش زاد
بهنگام بد کینه آهسته
وز و بود بید او بر نوش
بندیشی کوش ابر منی

اگر کاخ شمش از جهاند
از ان کو هم او از دم کیش او
کران سحر و سحر به خود
گرا به و تو کنگ اندر
او که غار کسیر و تن آید
یکی از جندی بود از او خوا
خو بزی بود خوار و زار و تر
تو از تری که روشنی جوی
چو جوی ز کنگار او رنگ
تو از اجزاز باده بازی
نه بر روی و راه میجا بود
بجنگ اگر فتنه شود نوش او
هم او ان او که ز نطن
بر او سنج نکی سنا بد خبر
که هر کس که او دشمن آید
هم پیش ازین باستان بد
میانش ازین بر سنا
همه داغ کن بر سر آهمن
بهین پادشاهی نباشد
چو از راه سوی ادم بر زمین
سپه گردان و جنگ را
سپاسی بزرگ از این فتن
سپه دشمن سپش اندرون
چو کرد سپه رزم بر زمین
جنگ سپاه اندرون نشاند
ز ره دار کردی بیاید لیر
بکشتی ز دین کیو مورلی
اگر فرزندان بره نامتی
بهین هر چون باه دین فرزند
پدر زنده و پو جو با می کا
چو دست و عنان تو بشم
بهین کو دکی جان کسری
اگر در از اید یکی باو سر
گرا از ای من هر یک سوری
ز لشکر چو من نیاید خوا
سپاسی دین داد اگر گشته شد
بخت این سخن پیش بره بر

مرا از خشمین کار نیست
کام که قهر تن خوش است
بشناه اول لب نیاید
بجنگ آید او هیچ شندی
بسی نهد روی سر بلند
چو با شاه کستی کند گنا
گر بده تبا می ز جرح بلند
که با تاش آب اندازی بوی
که خواه بود در جوش
گراف جان این درازی
بفرجام خصم طلب یاد
به وزین سخنان کن هیچ یاد
بود و انگر و نه فرمان او
که جز این سخنان ز دین
بکام سنگس سپاری
ز باد آفره ما بر اسان
که به خواه با چنین
سپادش زبان و سادش
که او دشمن نامور یاد شاست
بگفت آنچه از شاه کسری
هزارم او مقدر و خفق
بشد رزم برین جی جنگ
سپاسی همه دست شسته خون
بزدای رو دین صفت
یکی ترک روی لب بر زنا
بجانام او بود سپه
هم از راه بوشنگ و کور
جو روی بر او دست کی
بهین بال و شاخ و بدین
چگونه بود نیست این
بر او ان شان بد
کمن خیر این تاج کتی
نشاند بروی تو بره کرد
بهندی کرانی که گزاید
سرفراز گردان فرزند شاه
نه فرجانه از او گشته شد
بپوشید روی جز را بر

برفتند کردان لشکر ز جا
 فراوان ز لشکرش بران
 جنگ اندرون خسته شد
 بنالید که بان سفیران
 بولیش که شد با جهان
 ز یاد بجز گشت راجان
 نه کافر با نه شکست
 چو شسته گوشت شد پهلوان
 همه روز گشت و پر خورش
 تن خویش چون دید خسته
 لئون حال او با سیاحت
 تن شهیدار و لیر و جوان
 چو آگاه شد زان سخن بادش
 بناکش سپردند و نخواست
 که جوی و چندین جهان
 بهر که سپید چرخ خسته
 بواراده چهرگی جسد
 بینه به بسته گریه
 چنانچه محمود جوی
 شام و طرب جوی
 اگر خواب را بید نشتری
 ستاره ز نداری با رخ
 شبی خفته به شاه نوشیروان
 ابادی بر آن کارام دنیا
 چو خورشید بر زمره زج کاه
 بگفت آن کاه دیده در شب
 ز دانه چون شایخ نشسته
 بهر دیده در درم و هزار
 یکی بدیده آنگاه آورده اند
 بیاید یکی کرد مرد بگفت
 همی خواندندش نوزده
 بیاموزم این که و کارها
 یکی با یک بر زده و نه
 اگر بخت این که در کفر
 بادش فرستاده سپرد
 هر سینه جانی که آب بود
 استخوان که نماند بید بود

خروش آمد و ناله کرد
 از آن کار شد رام بر زمین
 بسی کرد از آن پند پرورد
 سخن مرید بودش بل بران
 سر آمد بر و در بیدار
 اگر مرد خواستی علم من
 که من ز جهان خسته رفتم
 غویان با لاین او شده
 دل دام بر زمین بر او
 ستوان نفرمود شکست
 بهمانست کان کشته بود
 دل و دیده شاه نوشیروان
 بنجاک اندام سردش
 ز باد آمد و ناکهان شهاب
 گلش ز بردار بخیره سوی
 بدان کان سپهر خرم و بار
 چنان کن تو سر کاکان
 در همگاری جزا نیست
 کرد و دیده دل بود جایی
 گزافند از من سخن
 یکی بهره دانش ز خیر
 سخنها پر آکنده کرده
 خردمند و بیلد و روشن
 نشستی یکی تیر دندان
 ز بر سو بر او خورشید
 بدان موبدان نمانده راه
 باندیشه دل سوی راه
 بدان گند از جهان خویش
 سپاسی بشاه جهان بر نهند
 یکی توبه می دید باز
 ستاره بدان و فرزند
 بر دین نماند و نه
 که تو ز فرخوش گروی
 ز توفی که از دولت است
 اگر هر چه بپیش از پیش
 چو بخت خوردن خواب
 که با وی بر آه اندون

سپید چرخش بخت
 بفرمود تا به باران
 بیاید بقلب سپید
 به و گفت کاین روز کار
 تو از من کردل نماند
 به من ز کشتن بر او
 بگفت این لب را هم بر
 در آن ز کس گشته
 ز اصف پیرید که روش
 ز افسر و دیبای و می
 سخی شجر اندرون هر که
 بتابوت از آن دست
 ز پرده بر سینه بیاید
 بر گند شاوگر بران
 کردان سر ازین آه
 میازار بر کردان
 بدانش همیشه بجز
 اگر دولت ز دولت
 سر تاج او شد ستون
 چنان بید در خوابش
 نشستی همی خوردن آه
 قشست از تخت کسری
 گذارنده خواب پاسخ
 فرستاد بر هر سوتی
 گذارنده خواب و آه
 بهر سوتی که کار
 همی که و کار با یار
 خانه از پیچید موبدان
 ز موبد بپنجه بود
 که با یاد کردن بر افراخت
 غنی شد بوز جبر و ستاد
 برفته بر و برابر زرد
 ز بر دختی سینه و آه
 که هر پیش کی دارد

بیاید کرد از کوشش
 بر او چون نگرک با کهن
 تن از تر خسته رخ اند
 زین بر من آورده
 که ایست بر سرای
 به ترا ز من که شسته
 نشان نامو بشیر دل
 بزود نشاد و نرود
 ز اندر نشان چو در
 چو از نبد کان به
 نماند ز خمار کان
 نه فرنگ به دست
 بر و بخت کشت بازار
 ز در دل شاه بران
 که چشم خداور
 اگر چند از بخت آید
 که رحمت ازین بود
 بدان که بخت از تو
 همیشه ز فرخنده
 خواب دیدن نوشیروان
 و گذارش کردن بوز جبر
 برستی کی خسروانی
 همی از جام نوشیروان
 از آن خواب کشته
 گزین دستاش نماند
 جانجوی و بیدار
 بهر دانش راه جبهه
 سواری می شود و بسیار
 بقدی چشم و سیاه
 بیاید بر سینه خواب
 به و داد گوش بر افراخت
 گذاریدین خواب
 بگوی آنچه داری بگفت
 خزانان چو در زیر
 چو چری بگردد و ندوم
 که آن چو از خسته اند

چین لشکر شاه ایران
 بر آمد و در آن
 چنین خست مش در آن
 کنون چون نماند
 بر او را این بود
 کمن و خمه و تخت
 چو آگاه شد لشکر
 بستند و بگفتند
 پندین و باخ که
 بر رسم سیاح کنون
 خروش اندازند
 از آن پس دو
 سر برده که روش
 به همی جسد و
 چنین گفت من
 چو امین شوی
 اگر در دست
 دل شهیدار جهان
 که است جانی
 کنون در سخنانی
 بوز که شاه جهان
 روانی روشن
 شنش بر اول
 همی خورد با
 گذارنده خواب
 بنادانی انگس
 یکی بدیده با
 که بگذارد
 یکی از روان
 یکی که در
 نماند گفت
 با ستاد گفت
 فرستاده گفت
 گویم من این
 چنانم که از آن
 بخت اندران
 ز سر تا پایش

سپس سب و زمانه
 از گردان جنگی
 که جنگ به
 سوا ی بر افکن
 و هم چون شد
 بر رسم سیاح
 بر آنکه گشته
 سکوی بی
 بر بند نماند
 کنن مازد و
 که بودند کس
 همی بود پیش
 جهانی همه خاک
 چو دانی که
 که خسته به
 زن بر دلت
 تا بعد شمشیر
 همی گفت من
 بدل خرمی
 یکی تازه تر
 روان در خنده
 همه بود دنیا
 امی و در و
 و زاد خیره
 روز از یاد
 ز دام نکو
 بر کشتن
 نغمه بر آرد
 ز درگاه
 پشه بند
 ز هر دانی
 گذاریدین
 که با اندا
 به ای که
 ز فرمان
 یکی چو
 شد از پیش

پروایس بر سر درار شد
 بد لگنت کاین کوکب شمشیر
 بد لگنت کاشا و نوشیرون
 ز فرنگستان کوکب قهر
 چه بشنید کوکب ز نوشیرون
 ز بیکایه پردخت کن جا کجا
 نمان تو با که در کرجان
 جان شبتان ت شمر
 که از نه گفت این اندر
 و کرده بر پیش کب شسته
 کتیرک دران مگر به خاندان
 بسان می برده و پیش ای
 چنین گفت زن کاین چنین
 برادر که از تو بوشه روی
 بر شفت ازان پس گفت
 که از نه خوار به رود
 فرزند شد کار بوجوم
 بد که بر تو به ان دشتی
 ز سر سو به می و سخن خوشی
 به انش ای اشک بر کشت
 چنان به که گیرد بنام خوار
 برقت بیدار دل تو بدان
 نه چند نگه یاد بگویش خرد
 به انگس که دارد بدل نشی
 بخت بر کس ز سر در سخن
 زمین بند تخت عاج تو با
 گویش شاشه که دانا زمان
 از ان خوب گفتار آن پند
 کسی را که معرش بود پر شاک
 اگر روز ما پایدار آمدی
 دل بر کسی نه دار نیست
 سر زنده و دانا و خرم چنان
 ز دانش چون ترا نامید
 به از خرد را برادر بود
 با موخن چون فرود تن شوی
 چه دردی به ستانده خج
 خردمند که دشمنان دور

سر کوکب از خواب بیدار شد
 بجائی رسد و رفتی طبع
 که با و ات همواره و در سخن
 بسیار و در تیر شتابت
 سرش بر سخن گشت و کوکب
 به بین دای مانا نیاند راه
 بود دست تا خواب بیدار
 بر قند پر بوی و رنگ نگاه
 غلامی میان زمان آمد
 می خوار بر خیره پند شسته
 که بر یک تن سرد از او بود
 بهر جا که رفتی می خوش ای
 جوانست با من یک آدر
 ز شرم تو بود این بهانه بوی
 که این بر درو را خاک بایست
 ز اسب و ز پوشه تی بهر آید
 از چه بنود که در ان سپهر
 ز هر دشتی بخردان دشتی
 دلش را به پیش سار هستی
 بران فلیسوفان به او گشت
 بر سر و کان بود از سخن
 ز هر دشتی راه جسته روان
 می آن دو دایه که جان هر دو
 بگوید مران بود در دشتی
 جوان جانانیده مرد کمن
 فلک روشن از قراج تو با
 گشاده کند پیش نوشیرون
 شدن سو به از ابل بند با
 فرادان سخن باشد در آید
 چهار زاسی خواستار آمدی
 روز بهر یک را که گویند
 متن بجهانست مول ز جهان
 باز خاشی بیج بر اینست
 خرد بر سر و جان چه سر بود
 سختمای دانه کان شوی
 ز در و سیم و سپهان آید
 تن دشمن او چه مرده گشت

چو آن زده با شورش او بدید
 و زان پیشه پویان بر آید
 بر قند زده کاشای بر بود
 بخت آن سخن تیر کز دشتی
 چنین داد پاسخ که در خان تو
 بر مان تا پیش تو کند زنده
 ز بیکانه از انش به خست کرد
 سخن بوی خویان ناز شرم
 بر نه و که بار بگذارشان
 غلامی به آید اندر میان
 یکی دختر مهر حاج بود
 بر سید از شاه کای تیر
 پر ما خدا و را یکی است
 بد شاه گفت ای یک فلک
 گشته بر آن دو تن او دان
 فرزند از دانش بخت
 بی روز و زوشیرون
 بسنه خشکوی بخت او بود
 به آنکه که بود در بجهر
 بر راستار چه کس نبود

بدان شاخ بار یک شندانی
 خزان تیر و یک شاندانی
 بگشتم چنانکه گلستان خندان
 ز با سیاه آن شکفتی که دید
 میان تان بستان تو
 بی خوشی تیر بر من شمرند
 در کاخ شاهی سخت کرد
 به پیش کسری بر شند زرم
 بر نانی محمد را بازارشان
 بیالا چه مرد و بچه کیان
 بیالای سرد و بر رخ حاج بود
 کسی کو چنین بند به پرورد
 از درین من ز بهر آید
 بیالو از تو ترا دو تار
 پس پرود شاه نوشیرون
 ز گفتارش ای شاکر گفت
 به دشا و مان دل شاکر
 به راه بودی خواب بخورد
 سرانده و در یک و خوجهر
 بر راه پیشگی ز کس پس بود

فرستاده اند بشکفتی ماند
 فرستاده از پیش کوکب گفت
 برو انداز شهر و از بر روی
 همانند کسری و در پیش خ
 یکی در درناست که نشین
 چه رسم ازان ناسرای دلیر
 بفرمود تا خانه مان بخورد
 نه دند ازین سان کسی در میان
 چنین گفت رفتن بخورین
 قش لرز زان بگردار بید
 غلام سخن بیک شکب بوی
 چنین برگزیدی ای لیر و چون
 چنین جامه پوشید که شرم شاکر
 بر در زین کرد و نوشیرون
 بر او تمشان و شبتان شاکر
 ز شسته به پیش پویان شاکر
 دل شاه کس می پاز از او بود
 بهر آنکه که بر دخت کشتی ز کجا
 چنان شد که ان نامور بر بند
 بند بر آید پس در انی
 که باشد دانا و دانش پذیر
 چنان خورده شد جام می
 به اندکان شاه بیدار گفت
 زبان بر کشانند بر شریا
 یکی ازین کرد و بر پای شاکر
 گویم اگر چند به جای ام
 جوان بر زمان با شاکر بود
 و در گفت و در شردان کس
 بهر جوی و تیار پیش خور
 به روشنی در تن زده آید
 بهر آنکه که در کار پیشی کند
 ز خرد و مهر و راه استی
 تو آنکه بود و هر که آید
 تو آنکه شاکر که خور گشت
 بهر آنکه که دانش خورش کند
 سیاه کرنی بیالی بجای
 کوی سخن کاند و سوسید

فرادان بد نام زدن کجا
 بر تخت کسری خوار گشت
 بچشم ازان خواستار داری
 و زان خواب چندی بختیار
 با ریش جامه کرده است
 که چون اندر آمد به یالین شمر
 بتان سه را با بیار تزد
 بر تخت کسری خوشیرون
 رخ از چادر شرم بر روی
 دل از جان شیرین شده آید
 بجان به در هر بان به روی
 میان شبتان نوشیرون
 نیارست کردن و پیش شاکر
 شکفت آمدش کار هر دو
 به ان تا در کس بخود گناه
 بر نوبان نمایند راه
 به پیش ان معرش آباد بود
 ز داده و پیش و زوی و گناه
 ستاره شناسان و بجهر
 از بود گفتار هر جا یک
 سرانده و با پیش و یاد
 بی جان روشن به استند
 که دانش گشاده کند از گفت
 که او بود دانه و رخواستار
 چنین گفت کس می دانور داد
 به پیش از کس ترین ایام
 ز گفتار او در شنائی خرد
 که گناه که یعنی بس
 که کس بی سخت و بار کند
 ز تادی و کثری باید کت
 بهر دای و آنک قش کت
 رستی در و خ آید کس
 خاک بر کس از آید شاکر
 انا و از سار در بند گشت
 ز با نزار گفتار خاشاک
 نباشد خوار بکیت و بنای
 که ان است بهر و خور گشت

بزم سخن نوشیرون با دایان
 و پند گفتن ابو زهره

از ایشان بر کس که دانا نباشد
 چو بوز جمهر سخنان شنید
 گراید و کفران دهد بنده
 بگو کرد کسری به اندک گفت
 سخن چو از بند کتابل
 چو گفتار بهر ده بسا کت
 بگستی با زهره می گشت
 به خرم کس در جهان بچرا
 بنایفت به کمن خوشین
 چو بر دشت خوشی هر آید
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 بختا را که جره شد رسی
 ز بهر چنان کن که باید کت
 چو دانا تن خوشی را در

خیزدیش از آن کان نشاید
 برستیدن داور آفرین کند
 از آن خوب گنجا بود زهر
 چنانکه کسری در او خیر
 و گریه بود به پیش گرفت
 که او چون شبانست و گوشت
 برنش کسره اندر جان
 همه بد شامست یکی نشاید
 از این نیست که زو شاد
 و گریه و شدل شهر با
 کسی که سر او در گاه بود
 حکیمان دانند بهوشمند
 که آغاز و فرجام چون سخن
 یکی بی خبر خفته تخت گفت
 و گرفت آنکس که آفرین
 چنین داد پاسخ که آری
 و گرفت کاخ فرود آمد
 چنین داد پاسخ که گریه
 پرسید و گریه در سخن
 و گرفت که بخشش نیکی
 و گریه ستانده دارد سبک
 بیاید که در اسر و بند
 و گرفت کاخ سرای سخن
 بر آن خیر گانت نشاید
 چه خواهی که زخمی بسیار آید
 و گرفت کاخ برود و سخن فرود
 ندانند بچوبه در داد او
 و گرفت کاخ سرش خود خشم
 اگر آمدندی سپارد جنگ
 و گرفت به چسب بر پا چلا
 سر دیگر که رای فرود آمد
 چنین گفت کاخ بگویم
 نفس پستی و کام بر پا
 زبان را ندان دید پریش
 اینان و بد به جان برود
 دل خویش را اشک و نهان
 سپردن بر تنگ فرود

که توانی آهین باب آردن
 ز دل کاوش یو بیرون کند
 حکیمان همه تازه کرد زهر
 سرافراز و زوی بان در سخن
 بر بخردان ماندند حکمت
 و گریه زین او چسب بند
 همی را ز او دشت اندر نهان
 گریه بند و چاست زو پنج
 دل و مغزش از دانش آید
 همی بود داننده را خسته
 بدانند که در خوش شاه بود
 نشسته نزدیک تخت بند
 چگونه است این را که گفتند
 همی کل قشاده بر درخت
 که است پیشی که در جوار
 گریه در او می دشتایی
 بر حسب حکام ننگ
 دلش بر باد است ز سر
 حکیمان که است بر سخن
 که است بنگر زان سر و سخن
 ز بخت از آگاهی شایسته
 بیایز سر که گریه و زنده
 بنامه فرود آمد بر دو سخن
 آن دوست دشمن بدان
 بگوشی چه پیش کارایت
 که سرت از بر چرخ می بگذرد
 سر که خیره جزا داد
 بخواب چشم از که کا چشم
 ز بند دل اندر خرم در دیده
 گریه کرد و کرد دل پارسان
 یکسو ندر ز رنگ و نبرد
 گریه در خور بر سخن
 به پیوره جستن به پارسان
 گریه در خورش اندام
 در زلفش پیونده بر خور
 سپردن بفرمان شاه جهان
 که گیتی بناوان نباید سپرد

فرود تن بود که دانا بود
 بر سر زهر چه ناکردنی است
 از پیش شمشاه بر خوستند
 بفرمود تا نام او گریه کنند
 زبان باز گشاید مرد جوان
 نشاید که شش ز پیمان او می
 شش با گرایش کردن دلیر
 زهرش جان او بود ارج و فر
 شسته نکت مرد جوان
 بر دم دوم نو سپردان
 بر قند دانند کان سخن
 نهادند رخ سوی روز چهار
 چنین داد پاسخ که جوینده
 چنین است رسم قضا و قدر
 چنین گفت آنکس که داننده
 فرود تن کند کردن خویش
 چنین گفت کاخ که آفرین
 به دو دسته در کند سخن
 چنین گفت کان از پس آید
 کاخ زود گشتش بار آورد
 و گرفت بر مرد است
 اگر ناسزا نشاید جنگ
 چه سازیم تا نام نیک آید
 و گرفت کاخش با آید
 سزای تاش در گرفت
 که است خوشتر از در کا
 پرسید دیگر که دشت کدم
 و گرفت آن چسب ای شمشیر
 و گریه زان و دنیا امید
 چنین داد پاسخ که بر شهر
 چهارم که باشد سرش
 گریه بکاز افسون و دود
 و گرفت کان که بخوبی کرد
 خورنده که نثار در او
 چنین داد پاسخ که کان گریه
 تن خویش را پرورید بنای
 چه فرمان پذیرند باشد

بدانش بزرگ و توانا بود
 نیاز از آنکه ناز و دشت
 بر او آفرینی نو آریستند
 بدانکه که آغاز زو گریه کنند
 که با گریه دل بود در سخن
 نه عین از راه و فرمان آید
 که از شش برسد دل شمشیر
 چشمش چو شد بن در جگر
 زو نکت ذروت زار و
 جوان و جسد زنده در کا
 اگر کسری همی زو بر خوستند
 جوان شش و زود زو کا کرد
 بخشش نیایی که شمشیر کند
 به یکی و کردارش آید بر
 به بخت ناز به پادشاه است
 به بخت بگرداند آفرین گریه
 به بند در گریه و گشتی
 زلف از گریه و از نیکی
 بسالی و بارش به آرد
 وزین نیکیها که گشت
 بنویزد و به کل از جنگ
 و ز آغاز فرجام نیک آید
 چو کنی گریه دو که آید
 اگر بر بگره بیدار گریه
 ازین بر شده چرخ ناما پاید
 بگوشی که با شمشیر و شاد کام
 که آید خورنده آن سپید
 بر مردان که نکر باید
 خورنده که یک که آید چار
 بخوبی بکار اندازد آرام و خور
 بگوشی و بیاید جستن فرود
 زو خا که شمشیر بود
 خورنده در کردن زهر چو
 در پاک نردان چسب
 بر آسخت بستن در پنج
 نوازنده باید که باشد

هر آنکس که او کرده کرد
 بیزان که بید فرجام کار
 از او سخن ماندند حکمت
 میان جهان سخت بود بهر
 چنین گفت که قهر در کا
 بشادش باید که با شمشیر
 اگر که فرمایش گیرد سبک
 سر تا فرود زان بود
 پرانده گشت آن بزرگ سخن
 دل از کا گیتی یکسو کشید
 سرافراز بود زهر جوان
 از ایشان یکی بود فرزند
 بود راه روزی بر آید
 جهاندار دانی بر در کا
 و گرفت که نیکو تر است
 بگوشی بگو که شمشیر جهان
 پرسید دیگر که در سخن
 بخت که چون شود کا مکار
 و گریه بستی بود شمشیر
 چنین گفت کس که آید
 چنین داد پاسخ که بخت
 سخن بر می آید زو کرد
 به گرفت شود در باش آید
 چنین داد پاسخ که اندر خور
 چنین گفت کاخ بیزان
 چنین داد پاسخ که سخن
 چنین گفت کاخ فرود
 رسته بود شاد و خرم
 یکی آنکه ترسد ز شمشیر
 پرسید دیگر که بی عیب است
 سازه بود در کسند آوری
 چنین گفت کاخ بود
 پرسید دیگر که بی عیب است
 که اویت پاس به ویت
 بگوشی مردم خویش
 پرسید دیگر که فرزند است

به اندک شست از بد
 که روزی ده و بیست
 که مرد جوان آن بزرگ
 چو زو شمشیر ماند و شمشیر
 نه سبک باید با شمشیر
 چه را زو شمشیر اسم داد
 دلش خیره خوانیم بهر سخن
 خورنده زو شاد و خرم
 به آفرین روز زمان سخن
 کاخ است که شاد و شمشیر
 بشد با حکیمان روشن
 پرسید از او قضا و قدر
 بگوشی اندر آن آب آید
 چنین پرسید آخر در کا
 که برداشش بخردان است
 خرا به حکام با هم بران
 چه سازی که گریه در سخن
 به شمشیر شد از بار
 چه دید از فرود بدو
 بخشش کند جانش آید
 که او نیکی با سر او کرد
 بداد دانی شب بید
 جهان با همه چون تن خویش
 بیزان شمشیر اندر خور
 فرود دار و لعید و هم
 که بر کس که شد این
 بفرید که او بر شمشیر
 نثار دهم آنکه زو بگذرد
 بی اندوه باشد گشت
 و دیگر که بخشش آید
 بگویند آنرا که گشت
 بگوشی کن در سر زو
 برود است باشد همه کار
 نثار دهم زو شمشیر
 بر آفرین تو شمشیر
 بزرگ با کاشش است

چنین داد پاش که تودر
 چنین داد پاش که در چشم
 و چون بیای بیاری بکار
 و ز او از او بد بر اسان شود
 کسی را که بخت نامانست
 چون بکند که بخت شرم بکار
 بختی که بر تو هر کسی
 بخت آفرین کرد بر شرم بکار
 در نام چنین دلیری بود
 که بی مریا پند است و خوا
 تو اگر بخشش بود شد با
 چنین هم بود مردم ساده
 کن بگری بر دی کسی
 یکی ای در فتنک بخت
 چاهم خرد باید و هستی
 چو کوشش نباشد تن زود
 چو نادان که عادت کند چرخ
 بنا بود و بنا ندارد سپید
 از نادان که گفتیم بخت با
 چهارم که با هر کسی از پیش
 بختی که بستند در دروغ
 سپردن به انامی گویند که
 چو کس در خرابی بر جای نام
 لشکوی چون بر کشاید سخن
 چو بادل با نزل بود هستی
 بکار در راه دشمنانی دم
 چنین داد پاش که در پس
 اگر تا در در روز خرد
 چنین داد پاش که آن کس
 چنین داد پاش که بر کوه
 و گرفت هرگز از راه گزند
 بدان که ز بانست هر چه
 سر دیگر که بر به توان بود
 دشمن بخشیر از پیر تر
 که اندر جهان بود هیچ
 بر او خواندند فرین بود
 و وجهه بر این بگریختند

گرمی چو چاشت قریح سپر
 گرامیت که چرخ خیز است
 همان سنگ و هم که بر شاه
 زمین در بخشش تن اسان شود
 بی در جهان بد تر از آید
 نشست از بخت فیروز شاه
 همانا پندش نیاید بسی
 که پرویز باد سپه آید
 ز نامه ز دل بسری بود
 بدین داستان زدی بچو
 بکج نغمة نشد نامدار
 بگوشش چون کرد از راه
 که دادش نکی نیاید بسی
 و دم از مالش نیاید
 بشستن دل از گری و گامی
 نیاید و سپه آید زده بند
 نباشد بخت از بخت نیز
 آنگوید که با آرد و شاخ سپید
 یکی آنکه خشم آورد بیکاه
 بگوید به سپه سازد آواز پیش
 به پیشری اند بگوید فروغ
 بین تو شای بیای بیای
 زبان بر کشا بچو خ از نیام
 جان تا بگوید تو تنی کن
 به بند ز بر سر در گامی
 ز رخ ز نامه بانی ده
 چو داناشد بر همان بر دست
 سر به کمال اندازد و کرد
 اند بر سر او یکی تیره ترک
 از بدت دارد در نغمه دان
 بگردد ز بگست اگر جنبه
 چو بخشش خواهی سخن به رخ
 هر میرود و دیره و نام بود
 بر دست پسته چون چرخ
 کسی را که کابل بود بخت
 گناه رنگ و بید دل بگرد
 پر دخت روزی کار سپاه

مهر از ترک نامش نماند بجا
 در چند چیز است بسته در
 و گرفت با نام و تاج نمید
 و گرفت مردم تو بگریخت
 چنین گفت از آن پس بگردد
 و گرفت مردم نگردد و بند
 اگر بخت جونی هر بایدت
 بگردد آن خردمند
 بگفتار خوب از هر چه هستی
 سر در جهان چون در فتنه
 کشاد و دل از بخت با
 سیوم یار بایدت هنگام
 به بخت زور مندی بود
 چه کوشش ز اندر زنده گشت
 بخت آنکه هر کس که از خود
 چو از رخ ز بد تن اسان شود
 کشاید و کج بر نام سرا
 به بخت بگفتار تا سود مند
 چنان دان تو به پیر یابند
 شنید بختا و اشش کن
 چو باد و داناتانست
 بگفتار که یاتود انامی
 همیشه دل شاه نوشید
 چنین داد پاش که بر کوه
 بد گفت اگر آب و آفتاب
 گرمی شود بر دل پادشاه
 و گرفت که با آن سپه
 کسی را که در گفتار پست
 چنین داد پاش که گزید
 همان کم سخن به هر چه
 نیاید بگامی که ناکر نیست
 ز شادی که فرجام از خود
 ازین باره گفتار بسیار

زیر اسیر خواستش سبها
 نگردد از می سخن خوار
 اگر خوانی از سر و ان اجند
 بگیتی بر او بچو در دست
 بزم سیوم نوشیر و ان با نور
 و مولدان
 که از چادر شرم بگشای چو
 که سر به بخت ز راه گزند
 چو ستری در شاخ بر باید
 درین بخت خواهم ترا یاد کرد
 بگردد از پید کن آن هستی
 و زان بخشین دل پادشاه
 انوشه کسی که بود بر دیار
 ز برنگ و به بر فتنه شاه
 بن کوشش آری نمندی بود
 چنان دان که گویند تو نمیدی
 زار و غم آنکه زو بگذرد
 ز با و دنیا بر اسان شود
 ز زور و زیاد بر کر جزا
 تن خویش را در بد و گزند
 که از بد بپسند کسی بگریزند
 که تاج است بخت از سخن
 ز بر دست کرد در هر چه
 بگویی از آن پس که او بشوی
 سباز از مو فتن با توان
 بیاید ز مرد و جهان بفرود
 بدین آب هر که در دست
 بر او جادوان شاد و فرخنده
 که دانای کاره باغ بهار
 بود بر دل سخن نیرود
 بسان در خصیت با باید
 بجز از پیشکامش نیانست
 ایازا و گزاک ناز نیست
 تر و مند را از آن کم بود
 دل مردم خسته بید نیست

هر سید دیگر که از خود هسته
 بخت آنکه بیای بد آرزوی
 چنین داد پاش که آن شهنا
 چنین گفت کاکس که در دست
 از و ناداران فرو مانده
 بخواند آن سازگار و نامدند
 لشکری و انا زبان بر کشاید
 چو باید که دلش بگریزیت
 چو رسد بر بندگان از هر
 که هر کس بود ز بخش گوی
 بر اسان بود هر که در خود
 چو خردمند باشی تن اسان شود
 هر آنکس که جوید سی بر بکار
 زان پس که باید تو بکار
 از این برود چون بخت سخن
 خوی مرد و انام که بچرخ
 ز شادی که زانکه نامانست
 چو بخشش پیش آورد و در کار
 سده دیگر بر داند بود نیاس
 ششم کرد و این بنا استوار
 چو بر بخش مرد خاش بود
 چو خواهی که دسته آید بر
 به انش بود جهان دل فرود
 از دانش در بی نیازی بوی
 هر سید پس بودی تر نغز
 بد گفت اگر بخشش بگریزی
 چنین داد پاش که با هر که
 بد گفت اگر بخشش بگریزی
 چه سازیم هر کسی بر خودیم
 همه کار و شوارش اسان شود
 اگر نرم گوید زبان کسی
 در کرد که به بیای نامه
 نماند که نیکی از و بگذرد
 تن آسانی و کاپی دور کن
 جهان زنده پادشاهین بود
 ستودند شاه جهان را بسی
 بفرمود تا مو بدان و دولت

چو دانی که دارد دل آر است
 به پیش پیداشد بنگوی
 که امین از دم در بر بکار
 بخش خداوند جرح نمید
 همه هم زبان آفرین خواند
 بگفتار و بخشش تواند
 ز هر که ز دانش می کرد
 سخن یافت با خرد بایدت
 شاید که با سخوی از گز
 ز آتش بگوید کسی آب جوی
 سپیدش می در جسم در
 چو از آوری زان بر اسان شود
 بر ما باید بدین داوری
 بر روز و بنگامت آید بکار
 بر خیره بی از نایش کن
 در این پنج عادت نباشد بکار
 که بگذرد روز و شود آفته
 شود پیش دست نیاید بکار
 نباشد خردمند و یکی تان
 همی بر میان جوید از خار با
 از آن خاشی ال برش بود
 بگفتار بکشی بند از کهر
 بگفتار کردی کرد دروغ
 و هر چنان زده نمی آید بوی
 که اندر جهان چیست نیاید
 خود خلعت رشت از بکار
 تن خویش را خوار باد بشود
 ز دانش شود و نه نامن بود
 در کسانیا و بر بی بسیریم
 در او دشمن دوست بکار
 اگر برود چو از دم فرود
 بی روز نامه نشود
 بگوش و ز رخ بخت سوز کن
 همیشه جاندار و دولت
 بفرستند با خرمی هر کسی
 با یوان خرامند با بخران

بزم چهارم نوشیر و ان با نور

بر سیدشان از تن در نزار
 چو بر کس با ندازه نشین
 چنان دان که اندر جهان
 زناگر دلی کار بر تاختن
 خردر کند پادشاه بر هوا
 از بان رهجوی در دل زنجیر
 کسی که بود شاه بر سرست
 که نادان زدانش کردی
 نباید که خند کسی در دند
 هر آنکس که باشد بزندان شاه
 که تار و زار و نگر و نگر
 چو خسر و بفرنگ از اسلام
 ز چربی که در دگر گوید شاه
 ز فرنگ در زلفش از خون
 باز درم باز آیش باز را
 چو باشد جانجوی از فرزند
 بیاد سفیدن ز نادان سخن
 چو این گفتا بشود پادشاه
 چو بر کردین چرخ ناپایه
 چو شیردان این سخننا شود
 بر این نیز که شد بجهت
 شنش آفتاب با رویان
 ساره شناسان و چونیکه
 باندگان گفت شاه چنان
 چنین داد پادشاه که از شاه
 سده دیگر که با داد سخن
 همه است که در سخن خصم
 نکورد و دلش سیر از سخن
 دل ای شاه کس را از چو
 او شاه بنیست خون سخن
 چو از کین ال شاه پر از کشت
 تو آنکه که باشد دلش تنگ
 چو کابل بود در بر با کار
 چنین گفت کاشا خورشید
 انداز از آغا جهنم را
 سپید که باشد بختان کج
 چو در ویش روی که ناچیز

ز نیروی و آرام و فرنگ
 سخن اندازد دران و شش
 یکی چون تو نهاد بر سر کلان
 به ز دل باند و غم سخن
 به آنکه که خشم آورده و نشا
 همیشه جان را به و آبروی
 نباید که باند ز جانی شکست
 بسادانی اندر تیز بسی
 که آمد کمر شاه از ان کرده
 گنگار اگر دم بیگانه
 تبا سی سوی خان دم در
 بر آساید از در و فریاد خواه
 نکوش بود نیز بر تاج و گاه
 هر چه چاره بر جانش از خون
 بر آه تنگ داری این بگناه
 نباید که دارد بید کوی کوش
 چو بد گوید از دفران کین
 خرد را کند بر دوش بر کوه
 در نام نیکو بود یاد کار
 بر ز کیش چنان که بد فرود
 بهستم که بفرودخت کتی فرود
 جان بدیده و کار کرده درون
 خردمند دیدار و گوید گان
 که با کیت این آتش از نیل
 در افغان شود فرود و سپهر کلان
 ز آتش زمانه بر آهین آ
 نکورد و هر کار از آتش کوش
 باندیشگان مغز از سخن
 خرد نام و فرجام را برورد
 باندک سخن دل بر سخن
 روان و او یونیا کشت
 بریز زمین بهتر و رخت
 از سیر کرد در دل زده کا
 بکام تو با داد و خشان سپهر
 بر از تنگ و اندر همی نام را
 سپاهی از و سر پدید رنج
 که ان چرخ سخن نیز در پیش

ز شاه بی و از تاج و کلاه
 بیوز جبر از ان شاه گفت
 بداد و بدش تاج تخت
 چو نیکو ز اندر پستان شویا
 نباید که اندر تیز شربا
 بر کس که باشد در ای زنی
 بد آنکه شود تاج خسر و بلند
 کجکد اشکن گاه در گاه را
 کسی که با داد آفره در خور است
 بفرمان بر دوان بیاید گشاد
 جهان را باید که از در و در
 چو آتش را شمی زوشن بر می
 از دور کشتن چشم بر می
 گشادن بر او بر در گنج خوش
 او که دشمنی با ای اندر کوش
 چو بر بد کشت است که در د
 همه دست بیاد استین
 کند آفرین تاج بر شریار
 بنام و نام و زمانه جان
 دزان بند پادیده بر آب کرد

را خجاده و فرجام نیک
 که رخنه کوه بر از رخت
 بفرود کعبه برای و بخت
 که نیکوست بر پهن شریار
 بود ناسند به که در گاه
 سبک نماید از دل بگن
 که دانا بود در راه و گنبد
 بر سر از دن کام بد خواهد
 بکجا به ترا دست و در گوه
 بر نذر از دن بچین که در یا
 بود در جهان تا بود شاه شاه
 بداندیش را دل بر آید جا
 خرد بر این کار کردن کوه
 نباید که با داد و در گنج خوش
 خوی باشد از پستان کوش
 بخون بر فرمان بر دوان شاه
 ز کشتی دل خویش بر سخن
 شود تخت شاهی بر او نایه
 سز با فقه جان نویسر و
 دانش بر از در خوشاب کرد

سخن کرد از ان مؤمنان
 یکی آفرین کرد بر وجه
 چو بر میر گاهی کند شریار
 در دوان ترسد که داری
 بر دوان شناسد همی خوب
 سخنگوی در و شنید از او
 بنادان اگر هیچ ای بود
 چو در از بر در نشی کسی
 کند شاه دور از میان کرد
 او که بد کوش باشد و شویا
 بود که را و آشکار و نهانم
 همه رخت و پشاهی بود
 فرودن بفرود بر هر چو
 هر آنکه که باند به او
 او که در باشد به خیر شود
 ز دستور بد که بر خفت به
 شاه جهان را در جبهتی
 بنام و بر او تاج شاهی
 ز گفتار او بگن خبر کشت
 یکی بگن لب بر از آفرین
 بنیداخت آن چادر لاجورد
 سر موبدان و در دوان رنج
 همی خواند بر شریار سخن
 چو شنید از موبد موبدان
 او که گوید زبان از دروغ
 به پنج چنان باشد از سخن
 بفرود سخن که دانا بود
 خرد بر و در جان داندگان
 چنین گفت پس بر دگر در بر
 همان با فرود مذکر و عقید
 او که کار زاری که بگن چک
 چو بر ز جبر این ختمای نغز
 ز نادان بنال دل شک کرد
 بکجا که او بود و پرور و غ
 بر زنی که باشد بن در مین
 او که با نویسنه چو جبه

برش گرفت آنچه آید بکار
 که ای شاه در دشت دل بک
 بر آساید بکنند و کاند
 نیاز دکن و بکند آوری
 بیادش نیک بگویش
 گمان با که دارد و به
 بر تخت خود زیر پای آورد
 با ند جهان را راستی
 بی از از از دگر دست
 بر خت باید از دور و می
 بر تیج از بد بوشستن جان
 چو در آساید بود چو
 دل شاهزاد و ناکسیت
 از و باغ شاهی بر آه شود
 تبا سی به سپهر شاهی
 نزدیک که دیوار و گاهی
 بداندیش نویسد که در تخت
 همه رای داندگان سیر
 بر فتنه از یوان شاه زمین
 سیاه است کتی به سیاهی زند
 چو شاپور و چون ز کرد
 از دشت دمان کشت شاه چن
 زان بر کشاد از اسبان
 بخوید گریختی فرغ
 که ناسخ کرد و بگن کین
 ز بانس کفین تو انا بود
 خرد و نماید بخواندگان
 که ای شاه و انا و نش
 کند دل ز نادانی خویش
 بر سر دجان و ترسنگ
 پس از زک جانش در شب بود
 شنید و در نش سیاه
 از بر اندازد بر کس شکوه
 بکورد بر مرد و نا فرغ
 بر یا چون با ز دارد کرد
 سپاهی از ان بر سر بر بند

بزم سخن نوشیرون با نور جمهر موبدان

سرانده بود جمهر جوان
 کردین بر دوان بنر شود
 چو باد کجای از کج بند
 چهارم که از کتر بر گناه
 ششم بر ستند بخت پیش
 باز دست از خرد کین
 نفس است و کم در پیش
 همان چون سبک شریار
 در آید و کوه دار و در تیز
 ابر مرد و ویش کند آوری
 ناند ز ناند رستی جوان
 چنان دان که هر کس که در
 نکوبیده در کار زد کرده
 او که دانشمند کوا ز ز
 همان شد که در آرم و

بیاد بر شاه نوشیرون
 همان تخت شاهی لی بچو
 پس از مرک ناس با بند
 همچو شد سه نامور پادشاه
 چنان هر دار که بر خیش
 چنان چون بنال از تری
 ستم کم زدایش کی خفت
 بی اندیشه دست انداز بکا
 ز آید گفتار او کابسته
 نرید ز غده بهتر می
 سبازش توان و بادش و
 به اش زه از همی برود
 نکوبیده ترزد و نش
 نرید چو چیری بود با ز
 نیاند و در لاهار و پر ش

بستم خود زنده گاید به خشم
 دل برود خود باز روی
 برین برنجی که گشت شاه
 سیکست سو که بودش
 سخنان که جان او سودند
 چو دانی که مشیت بخایت
 چنین گفت پس برود کرد
 ای آفرینست از جهان
 چو گانید که بر جایگاه
 بر سید پس برود بودان
 که این راه آید سودند
 ای کسی که با دشمن جنگ
 تو منم که از دریا نیست
 بد و کردی کام دل افیتی
 چه آیت روزی بگری نیاید
 از بر این غمناکی بر کزین
 زبان در سخن گفتن آفرین
 چو غیبی آورد دگر هم خبر
 کرد و نیز کرد تو زور بر کرد
 بر آن در بسیار بخزایدت
 آنچه چون دان پرستی پسندید
 سبب کزین در همه کار کرد
 بی نیکی گرامی و غنیمت نیست
 شوده تر بخش بود در جهان
 دیر می رساند از آن خجسته
 تن خویش را که در بر رخ
 خردمند باید که باشد دیر
 چو این با بر شاه شود مش شاه
 درم خواه و غنیمت آفرین
 اما نموده بودان و روان
 بوزر جهر از آن گفت شاه
 سخنان سبکی بسته گوی
 بر مان شاهان نباید
 چنان آن که از آن کسی
 بشدی که هست از در جهان
 چو از نقش بره پای کوشش
 نباید که سیر آید از کار کرده

بجز کسان بر کار و چشم
 بدینگونه آفریند ای کوی
 بفرمودار هستن با کلاه
 به دست و کز بر کرد سپهر
 در از مردی اینج کرد بلند
 چو گوی بود در بقرایت
 که ایرد گویند نیا دیگر
 در آشکار و چنان نهان
 سخن گفت از دور شد در
 گرامی بر از دانش خود
 که است با پنج و در در
 که راهی در از است با
 بگیتی کس اور از نیست
 رسیدی بجای که نشانی
 بدست و کج خجیلان ساز
 چو خواهی که کسیر گنزد
 خرد را گمان و زبان تر کن
 بناید که کرد و تر روی ز
 بشوید یا ان کزین در بر
 و که کم خوری ز در غزایت
 جهان چون سر شک تو چو
 بر پیشگی هم تنگ و خرد
 چه از فزیده دان این سپاس
 که نیکش بود آشکار و نهان
 شود ناسزا و سزا و اجبت
 بیاید بی اند از شاه کج
 همان بر و بار و سخن یا دیگر
 بیاید شستن در اینج
 که دل شاد کرد و کج آفرین
 جهانجوی بیدار دل بخردان
 که دلها بیای و بنای
 کمن خام گفتار با رنگ
 نباید که کرد و دل شاه تنگ
 چو نیکی گوی او و پیاگاه
 نیاید بیاندانان لوم راه
 که داری چشمه بفرانگش
 همان نیز کند می کند در بر

بشتر خادان نمایند راه
 سو اش که گوید مایه خوش
 برم خشم تو شیروان با بوزر جهر و ثوبان
 همان که بر کرد او بود
 زان کج که ناگردد کسی
 چنین داد پاسخ که گزید
 ده آه که هست بادل بر
 اگر هستی بر تو رشک آورد
 هر گوی سخن سبب بر شود
 کسی نیست بی از در جهان
 چنین داد پاسخ که راه آرد
 خرد باشد تا سخن نهان
 چو بنیاده دانش سار جسته
 و کرد دانش است که خردی
 هم از پیشان کزین کا ز
 چو گوی همان که که تو خستی
 چو زدم آیدت پیش سبب
 تو پیروزی امیش وی کنی
 چو دانی که با از آنی بگوش
 کمن در خوش خیزش چو
 بیسی از جهان آفرین کن
 تو بادتی و آفرینت خجسته
 بهوار امیش رای و خرد
 دیر می بیاموزد سز ز دنیا
 دیر است از پیشا از جند
 بلاغت چو با خط آفرینش
 بشوید و سازند با پادشاه
 سخنان چو بشند از شهر با

سپردن بکامل کسی و بکجا
 گرش در پیشان بود در
 بزم خشم تو شیروان با بوزر جهر و ثوبان
 سخوی بوزر جهر و روان
 شوند بود در از آن
 تن آسان شوی هم آفرین
 که دارند و هفتادان بی نیاید
 چو کهن شود و رشک آورد
 ندانند بکجا و چون کرد
 اگر آشکار بود و کرمان
 که شستن ترا تا کام آرد
 در این بر شانه بر آن
 سزاوار کرده و رنگ
 فرازای از روی آوردی
 ز دانش خود در نهان آرد
 با تو سخن در جگر سوختی
 نت از دشمن بگوش
 سر است کرد و چو
 بر کشتن از زدم با از پیش
 چنان خور که ز یادت آرد
 پرستش برین یاد خیا و کن
 ز دانش کمن راه و روان
 کز آن پس خرد سوی تو خجسته
 چو هستی بود خوش و پیوند
 و ز در و افکند کرد بلند
 باندیشه معنی سیرای شش
 زبان خامش از تیرن بر سا
 دلش تازه شد چون گل آفرین

هر آن خود کوناید خرد
 دل شاه نو شیروان نه
 باید نشست از سخت ز
 بوزر جهر از آن شاه گفت
 چنین گفت نموده بوزر جهر
 ز کردار نیکو چو پیش کنی
 چنین داد پاسخ که با کسی
 که دیگر سخن صحن دور
 بجزی زار و خردند چشم
 همان آرزو باید است
 یکی راه بی باکی و پر بی
 خردمند خلعت آفرینست
 ز دانش تختین خردان گوی
 بخورده پیشش سالی گوی
 همان دهوشی کسی کن بلند
 سخن سخن و دنیا کجی سخن
 چو خواه پیش تو صف کشید
 به آنکه که اسب کنی کوشش
 چنین هم بگذاختن در خوش
 زمی نیز تو شادمانی کزین
 بر زنی بگذاختن کام را
 پرستش ز خرد و کج کزین
 کرد ایچک کوز بجزدی
 چو خواهی که بیخ تن آید بر
 چو بالنت و رای باشد بر
 ز نظر آن کزنده که گویا تر
 کجسا و مادوش و سبکی
 چنین گفت کسری نموده
 و که هفت چون بوزر جهر
 همان ساده و بر کرد و بر
 پرستش چو ز است فرعون
 پرستیدن شمشیر برین
 دلی که زار دتن شاه و
 تو پسند فرزند را جای
 جهان را دل از شاه خجسته
 پرستند که با پادشاه
 بفرمان شاه آنچه سستی کند

پشیمان شود هم ز کجا خرد
 سران جهان پیش او بند باد
 ابایاره و آج و زرتن که
 که که بر جرایا نه نهفت
 گرامی نامور تر ز کردون
 همان بر هم آورد پیش کنی
 دل از صحن باید بست
 بان تا بر انجرا ز آب کرد
 که با ز مایه جبه چشم
 که پیدایه مرد را دست
 دوم و نیکو کاری و بجزی
 سزاوار خلعت که کن گشت
 که او هست و باشد بکجا
 بدین در فرمان بر آن بیاید
 که باشد سخن ترا یا بر بند
 که بر دانشی مرد خواست
 زاری و آرام باید کرد
 سیخ هم آورد در راه چو شد
 بناید که کز آیدت بر دوش
 که دست از کسی نشود آفرین
 بر روز و شب کام آرام
 تو تو باش که هست فرین
 به نیکی بیاری که خردی
 از آموز کاران هر تاس
 نشسته بر پادشاه آفرین
 سخنان نماید که دلخواه
 و جا و در پاکیزه و تازه
 و در ایچکای بیاری نو
 باید نشست از سخت طبع
 پیش اندرون هم بر
 نگد اشتی بای بیان
 نگوید خرد سزاوار
 بناید که باشد در خرد
 چو جازاد هر ولای
 که بر چو است بر دین
 که کن که با بر خجسته
 بی از تن خویش سستی کند

و هیبت باشد گل آن درخت
 غنای آن زنده خورد و خور
 ی را که شاه جهان خوار کرد
 که پرورد و دیگری را جهان
 لریچ تابان آری دل
 باد شاه سپهر دریا شهر
 سی کو ندارد هنر چندی
 بر گزبان شیر و شمشیر
 مان زنده باد انوشیروان
 و کشتی که زه بدیده بودی
 جنشاه بازه ز با کشت
 سیاسی از تو من گزبان
 بی نغز بازی کند روزگار
 نین گفت بود که در خراج
 رواندگان در پیش آفتاب
 ندانی حکومتی که داناشد
 که او را یکی پاک است و بود
 دو فرزند بودش در تنه
 خود سخا در خان او دشتی
 علی نامور بود در نام
 همی ساختی تا سر بادشا
 ز گفتار که در آن شوخ بود
 چرا حاجب شاه کس خند
 چون در آن بخت مرده بود
 که او را زدی کجائی پیدا
 شد است از آن در پیشش
 مگر تا بود هیچ شیر اندو
 که که در دوران بختارادی
 دو فرزند بود هر دو را
 که که نهادی بر او زگر
 چنان بد که گریز هر دو جان
 چنین گفت خندان هر دو جان
 خورشید جوان زه و کسار و
 بر دوزخ آن زود نو شیر و
 که روی فلک بخت آن
 که خالکوش نام ایشان بی
 بختند بر جای هر دو جان

که بر کند برک بر باج تخت
 بگوشد که بر باد شانه
 بماند همیشه رویش بر
 پرستار باشد چون تو بجان
 به دوری نهائی دل بر کس
 پرستنده طراح کشتی هنر
 سرور در پادشاه سپهر
 بدیکر زمان چون گزاید
 همیشه بغزانش مرغ روان
 بدینگونه بخشش شد
 که گفتار او با دم بود
 از دانش مفکن دل اندر
 که نشاندت پیش آموزگار
 که کسری کسی نیز نهاد تاج
 دلش را بدش بر افروختی
 به آرزو بر تواناشد
 که بیدار دل بود و بخورد
 همیشه پرستنده شهید
 تن خویش همان او دشتی
 که او را بدی بر در شاه کام
 کند نیز در آن پار سا
 نشد هیچ بهبودی روی زدی
 پرستنده خسروی کاخ خند
 که که در روز او فونش شود
 که پامی ز ما به بخاکشید
 که هر زمان بود فلک در
 پذیره شوش خور و نخب
 دلش تازه تر شد بدیدار
 خزانان شدند می بدگاه
 به ستار ز رفعت پوشید
 بر دوزخ آن زود نو شیر و
 که ای امین از شاه نو شیر و
 که که در دوران بود در اندر
 خود مند و بیدار هر دو جان
 جهان روشن آفتاب
 خود مند و با هر خوشان
 به دادند جان پیش نو شیر و

رگسای او پیش او به کوی
 و کر پر سدت آنچه دانی بکوی
 همان در جهان از جندان
 و کر با تو کرد و بجزی در
 بفرش سینه نستان تو را
 سخن لنگر و باد باخش
 اگر پادشاه کوشش بی
 بگردار در پادشاه
 که بر شهر باران کیتی سر است
 چرا زه کشتی ز زه بهم
 بیاورد که خورشید چهر

که کسری تر در شاه آری
 به بسیار گفتن سب آری
 که با اولب شاه خندان
 پیشش گزانی هنر هیچ
 ول که تو تیره روان ترا
 بدی با خود مند چون بگذر
 به ستند را زین خوش
 بفرمان او تا با در چرخ ماه
 به خوبی آرایش کوشش
 چهل بدیده بودی تپش دم
 دم بدیده پیش بود چهر

هر نفس که بسیار که دروغ
 فروخت از آن و پیشش
 چون با زده شاه کشتی کمن
 و گزشت کجا بیت زبان کن
 از آن پس نیایی تو ز نیکی
 همه با و بان را کند مایه
 چو پیش که خشم سوزان بود
 ز در با یکی در وقت
 که که کسری بختارادی
 چو کجور با شاه کردی شها
 بر انداختن بر سخن ختم
 چگونگی که کام خسر و ختم
 ز دهقان کنون بنویسد
 بر زم و بر زم در بر سر و
 بر او چون روانه ختم
 پرسیدم از روز کار کس
 که بهبود بدام آن کس
 خوردی جز از دست بهبود
 ز بهبود بر روز کان شک
 ز بهبود و ز هر روز زدی
 خرد مند از آن خودی کا
 شد آمد میفرود نزدیک ای
 ز نزدیک در قتل و جادو
 یکی جادوی ابیت ساخت
 جز از دست فرزند بهبود
 چو بر سم کبر جهان شاه
 اگر ز خور در بیکان وی و
 چنین تا بر آمد بر این خند کا
 که چون شاه کسری خورشید
 خورشید زنده و شیر و کل
 چو خوان اند آمد با و ان شاه
 چه بخت کاید می بوی خوش
 چنین گفت از آن پس سال
 که ای شاه نیک اختر داد
 چو شنید از شاه نو شیر و
 همان چون بخوردند از آن
 به فرمود که در خان بهبود خاک

بزرگ شاهان بخورد
 که بشنید گوش اشکار و نسا
 و گریه پرستنده باشی کمن
 بر همه دلت را بر تر شاه
 همان که کفتار او نشوی
 که همه مایه در دست و هم
 چو خوشد باشد فروزان
 و کرده در در میان
 در کشت خرم بدیده ای
 به بدیده بودی در هم
 به بود و دستور بر ختم
 همه هر چه با ستم
 که بر خواند از کعبه بستان
 چو کس ز شاهان نزار بی
 تو ز موخن هیچ شکی
 ز نو شیر و ان با در کس
 روان و دلش بر کفتار
 بهم امین بی زبان و فرزند
 همی بختندی هیچ بر سر
 همه ساله بودی بر آب
 که او را در گاه به خود
 بر بخت با جان تا کوی
 ز که در کشتی و از زدی
 زمانه ز بهبودی و ختم
 خورشید تا چه جاندار نیز
 خورشید به بین تا چه در راه
 بر زده اند زمان بید
 به امیر پویان بدگاه شاه
 یکی خوان ز زمین بیاستی
 بخوردی که آستی جای خود
 به و که در دوران حاجب
 یکی چادر بر نشان زده کس
 که آمد ز خشی که کشتی بیار
 تو بی چاشنی است خور
 که که در آن پس هر دو جان
 تو کشتی ختم هر دو
 بر آرد از کس نزار پاک

دستان بهبود وزیر انوشیروان
 شدن او و پسرش با فون و روان بهبودی

خورد خواب بر بدن خویش
 چو این داستان بشوی گوید
 ولی پر خرد دشتی است
 شنشاه چون ز غم آمد
 دو فرزند نامور بار سا
 گمن بود هم حاجب شاه بود
 بد گفت ایشان بد هیچ را
 چنان بد که گریز هر دو
 ز افون سخن گفت روزی
 به دور از یکجا و گفت سخن
 کجستی نازد کسی را کس
 چنین او پاسخ بر آن چو
 همان پس که من شیر میزد
 ز رفتی بدگاه بی آن چو
 پس پرده نامور که خدای
 ز دست دو فرزند آن
 بسر بر نهاد یکی شکار
 یکی روی نهائی تا زین خوش
 همه دون جور اندر و بگریه
 پس اند می رفت ز در آن
 خورشید را بخت با شیر
 جوانان ز پستی و از آستی
 چو شاه جهان اندام بگریه

بر آنجا که باید برین مشرف
 رسد از رون کار و در آن
 چنان که در شاه جهان که در
 از اسبان که گسری همی بگوید
 ز دروخت آب از زود و بد
 بدان دو ستنداری اول
 از هر کس بره در سخن خوشی
 سخن در وقت خدی چون
 بد و گفت زوران آنوش
 چو شنید نو شیران این سخن
 از انش زانده نشود و در
 مگر کرد کار آسکارا کند
 بمنزل رسد از آن شهر یا
 از صبوران پس برسد شاه
 که گشتی نیاز و مگر کار
 چو شنید از آن شمشیر
 که ایکنار چون بود با کوی
 جهان از شنید خیره با نه
 بفرمود پس شاه و در بلند
 ربه از آن سنگ و جباران
 زکی و ختری یافت و شنید
 از زوران همی خوشی
 کسی کو بود پاک زوران
 اگر چه برست او از تو
 کنون کار زوران و در
 تن خویش را شاه میدا کرد
 چو خواهی ستایش برک تو
 از آن پس که گفتی بر گشت
 بیاسود کردن زنده زور
 جهان از شاه شواری آسکان
 به و اندازان که از اولان
 کی کاخ کرد و اندر و شهر
 ز روم و ز هند که استاد
 اسیران که از بر آرد و
 چو از شهر بگریختند
 زمین هر کجا که کار داد
 بیایست این شارسان چنان

نه صبور و با دانه خالیکش
 که گسری پروختن بچای
 به نگر که کان همی کرد ای
 بران بکی داغ صبور دید
 ز بس داخل باد صبور کرد
 کشا و از دانش در گشتی
 بکشتاد بادل بیایستی
 ز جادو و از اهرمن بر گزید
 ترور و بکشتاد تو شمشیر
 بر دانه شده و ز کاکس
 که زوران بدانش صبور
 اول و محسنه ما بر که کند
 سر پرده و ز بر لب جوید
 ز فرزند او آچرا شد شاه
 دل نیک با کرد و ز ما
 بهم اندر زان پای که
 ز راه دروغ آماج منهای
 رود و شود و ز زبان
 فرودشت ز در چنان کند
 به او نه سر با نیک شمشیر
 سر در کانا و سنگ نومی
 همی بخشی خون دل بر کنار
 نیاز و بگردار به چو هست
 گشاده کند روز هم از تو
 سر آید خسر و ایبا بدست
 جز از کور و نفرین خار و
 غرور باید ای نامور برگ تو
 جز از آفرین در زکی تو هست
 ز چو شمشیر گشاده کردن کرد
 همه ساز بگرد میدان گرفت
 یک دست روم و یک دست
 به و اندر ایوان که هر کار
 به طاقتا سر بر سیم و
 از ایران و از کشور نبرد
 از آن هر کجا که خانه
 بیاراست بر هر سولی کشاید
 چو نمنا با کار کرد یاد او
 نه و اندر آن چشم کجا بشت

با یوان صبور کس در نماند
 بزودیک او شد صبور در آمد
 استکار شدن آسون زوران صبور
 باره صبور گشته شدن هر دو نفر بان
 نه از زمان جزندی جهان
 سرانیده بسیار براه کرد
 بود چنین گفت پس شیوا
 ز جادو سخن هر چه گوید
 ز صبور هر دو سپرد کرد
 همی گفت که این دو ناسازگار
 که آلوده بینیم همی ز سخن
 چو زوران بیاید برده سر کار
 بیاسخ سخن لرز زان شنید
 سر اسر سخن است زوران
 ز ستاد زرد مشبه جود
 جود و جهان در تمار خواست
 که با به کرد آن سخن خواست
 بزور و در خیم پیش درش
 چهار انبیا سپردن سپید
 همه کج زوران به نشان نو
 بد ز پیش چشمه بیایست
 و گریخته به کردن آسان بود
 با اندر که ز مردم جهان

ز خویشان او در جهان این
 بر او نقش سر با بلند
 استکار شدن آسون زوران صبور
 باره صبور گشته شدن هر دو نفر بان
 از آن استکار درستی نماند
 با فاسا نماند که نماند کرد
 که دل را بنیر یک بر بجهاد
 نه اندر از زود جادو درست
 بر آرد شاه از جگر با سرد
 نه انم جگر و اندران در دکان
 پر از زردم زور کاکس
 ز میکان ز درخت کرد و بجا
 ز دوران کشکاری آمد پیش
 نهفته پدید آید از هفت
 دو اسب سواری بگردان
 که پید کند را ز نیک بست
 پیش روان داد کشر یا
 نظاره بر دو بر جگر کشش
 که بر بکش بیکان بر رسد
 از آن هر چه زوران هر دو
 از با زار از آفرین که زور
 هر جام زودل بر اسبان بود
 همان به که شکی کنی در نشان

بتایج و او اندر خوسته
 بگشت اندرین جزندی
 غرور و اسب نگر گاه
 در آن نامی این سخن بر کرد
 چنین گفت که از داری چاه
 وزان جاکه سوی نگر گاه
 و بران و زوران در ستور
 سخن جز زوران از این کوی
 اگر خوردنی داد و شیر بهر
 بزوران که کرد و خاشاک
 که صبور بد دست گشته شد
 به گرفت بادل پر زور و
 ز جادو سخن رفت و ز شنید
 به و گفت کسری سخن شکوی
 که کسرا کند سوی جود
 چو آمد بدان بارگاه بلند
 بگشت آنچه زوران بدو گفت
 جود به دانش کسیر بگفت
 بیکد زوران و دیگر جود
 ز خویشان صبور چند بست
 روانش ز صبور بر این همی
 که بزوران گشایش بجهاد
 اگر دل ترا سنگ خار شود
 چو برین باشی و پاکیزه
 اگر داد که باشی ای شریا
 اگر میشد دارد دولت هستی
 چنان که پس شاه نوشیر
 همان که تر بر ایبا بستند
 کسی را بند با جاندار تا
 یکی شارسان که در راه
 بر آرد زره کلاههای بلند
 یکی کشته از آفرینس و ز جادو
 همه کرد که و اندر آن شارسان
 بهین شارسان اندرون بجا
 کرد کان که از لوح آورده بود
 چه بازار کان چه زوران
 جز از او آباد کرد در جهان

زین و کوه و کج است
 درستی نهان کرد شاه
 بسی که ز اندر چشم شاه
 همی بود بر جای مهرس
 بر دوش چنان بود برین
 بیاید چنان داخل اسبان
 بر فقه کسری و یوان بر
 ز نیک و جادو شکوی
 به یاد کرد دانه زور زهر
 بسکاره که زان را راند
 چنان دوده دارد زور
 بر آن کسرخ و به کان
 به و گفت بست سخن
 مکن دست نهان کسری
 تن خویش بگرد و درود
 بر سید زورم شاه بلند
 سخن هر چه اندر نشان
 نماید از زور کان سخن
 گشته بر آهت خدی
 که ایشان بیاید کسی
 شب تیره تا روز که بان
 سنگر تو اندمش و بید
 نماید نهان استکار شود
 از و بره با بیاید و هر
 آمانی دانست بود با و
 چنان دان که گفتی تو
 بگفتار من داد او شد جوان
 به صبر بر نام او خوش
 به چو مست از هر سولی با و
 فرزند از و فرسنگ
 بند ز کس از جهان نماند
 به یکدیگر پیوسته و شیر
 که هم شارسان بود و
 دل آفرین از کسری
 یکیلان و از هر چه آورده
 یکی فرسنگ از کسری
 خودش بل استکار و نهان

در ستایش خرد نوشیر و ان جاول
 و ستایش شارسان و در نشان

بخشده سود خور و در
 از کوه پال ز خیر یا سود
 نشسته ایوان که هر کار
 چنان به مردم اندران
 همه طاقتا سر بر سیم و
 از ایران و از کشور نبرد
 از آن هر کجا که خانه
 بیاراست بر هر سولی کشاید
 چو نمنا با کار کرد یاد او
 نه و اندر آن چشم کجا بشت
 با شورش آمد همی پیش ملک
 جز او از دشمن نیاید بکوش
 همی ای ز دبا می و بیکار
 که گسری بر آرد و بر شمشیر
 بزور از رون چند که
 همه کار و اندان کسری
 همه شارسان علی بیکار
 زمین بر دنده هم میوه دار
 یکی که صبور ز نرسنگ
 که در سورا به جاندار کام

زبان چو اور از شاهی برود
 کنون جنگ خان میال کیم
 که از ناداران با فرودان
 همه تالاب رود چون زمین
 سخنانی کسری کرد جهان
 خردمند خاقان بدان ونگ
 یکی پدید آید پس شیا
 زوینار چینی ز بهر شیار
 بفرمود تا پیش او شد بر
 زنده اندرون تا چون سپاه
 ز لشکر جانیدگان از بخواند
 بر اسب است از آن دو تنی
 به تاراج داد آن همه خوسته
 سپه راز قاجار باشی براند
 سپه دار خاقان چین خون
 سپاهی ز قبایلیان بر کردید
 ز کوه و بیابان داریک
 ز بس نیره و تنجای بخشش
 جنگ اندر آمد زهر سو سپاه
 یکی باه و خوست کرد سپاه
 یکجمله آن لشکر جنگوی
 شانسند بگردانند آن آقا
 پرکنده بر هر سوئی خسته بود
 هانمانه مردم بداند آناه
 همه چه آرد داد آشتند
 خورش بار کیشان همه خاقان
 نازیم با تالاب خاقان چین
 در نزد خود از خمر خوشنور
 که با فرود به دست بخش بود
 چنانی کوی بود فرخ تراد
 پس آگاهی آمد شاه بزرگ
 ز شاه خانی که با خست نو
 همه یک بیگ پیش بخش می
 با جوان بسیار است جاسی
 همه بخردان نمایند راه
 ز قبایل در کار خاقان چین
 بفرجام قبایل برگشته شد

همان تاج او در کبر بر سپرد
 چو زدم آید پیش کوی کبر
 بردان جنگی و گنج و ثواب
 بشاهی بر خواندند آفرین
 پرکنده شد در میان بیابان
 همی دوستی جست با شریا
 همه باو کار از دست برآ
 بکجور سر مهر تا صدمه آ
 ز خاقان چین نامه بر جری
 کشیده در ده پیش بیابان شام
 سخن سرسپیش ایشان با
 به دروی ویران شود شد
 هیونان و هسبان آرت
 بچین و ختن نامداری نهاد
 همی با همان بر ز خاک کرد
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 بوشید لشکر چو مور و طرخ
 در نشین تیغ در زین کفش
 ز تنگی بستند بر باد راه
 بشده و شانی ز خورد شد و
 بروی اندر آورده بودند
 پر از خاک شد چشم زان عفا
 همه مرز گشته و لبه بود
 نشانیست کردن ایشان
 همی نیره بر کوه بگذاشتند
 سواری سختی که بیدار بود
 که ز کرد باید با بران زمین
 که زینم جنگ آوری سر فر
 همی استی را خرد برود
 جوان و جهان جمعی بخش داد
 ز خاقان که بداند ری گشت
 بیاد شست از بر تخت نو
 زنده هر زمان بزرگانش می
 بر تخت کردان خسرو است
 نشسته بکسر بر تخت شاد
 وزان بر زبانان توران زمین
 و بهر سپه خسته و گشته شد

خواه ترا ندان جاودان
 به پر از دل زان کار بدان
 دستان زدم خاقان با قاهر
 سالار قبایلیان و شکست بخون
 قاهر و بر تخت نشاندن قبایلیان
 سیکه بست برای زن
 از اسبان هفتی و دیبای چین
 بیاورد با هم حسابا کرد
 نوشتند برسان آفرین چین
 کوی قاهر نام سالار ایشان
 چنین گفت بکسر شان قاهر
 بیا بیک با ختن ساختن
 فرستاده را سر تربیت
 ز خیشان از جاسان آرت
 ز جوشن مواران بجای اندان
 ز غم ز شکست و آسوی فر
 چو بگشت خاقان ز رو به
 بجای باز کرد ز کوی پال بود
 در خیدن تنجای سران
 کشانی و سخنی شد زمین
 بجز جای بر تو و گشته بود
 به شتم سوئی قاهر گشت کرد
 هر نکس که زنده از ایشان با
 بجز همه دیو بودند و
 همه جنگها با شان بیابان جنگ
 همه شب بخستن و با ختن
 که باید دگر فرمان برد قاهر
 که او شاد باشد بنوشید
 نهاد است بر خصلان با شیا
 خردمند و دانش خانیش بود

همه ناداران شده زمین
 بخت و زبان و زنج و چین
 ده آستره گنج در برابر کرد
 سوی شاه با صدمه آفرین
 بجز نام اندرون نام برد ایشان
 که مار با آید ز خست سپهر
 روان از فرستاده پر ختن
 ز کرد ان چینی سواری گشت
 بپرداخت بختن آرم و خوا
 چو صل شد بک آب گلزبون
 سیخ و سپه خوست کج و در
 اما لشکر و کوس پیل ترک
 که لشکر که شایه است سال بود
 کرانیدن که ز نامی کران
 پر از آسب خوک و کمرود
 ز خون خاک و سنگ از خون
 همه شد جهان چون شب لعل
 بدل در همی نام زردان بجای
 بدل در در راه نشاندند
 نشد سپه دستان یکجای جنگ
 تن خویش در پیش آفتاب
 به بند و فرمان کسری کرد
 به دود است پر کرد در جوان
 اندر اند باو کسی توش و
 که با گنج و دانش خویش بود

چنان دان که بهر دست
 چنین گفت بیا در بخان
 چو خاقان چین کس بود از دنیا
 سهدار با لشکر و گنج و تاج
 بر روی در نامی و فریبی
 بدل دوستی بهی جاسی
 طرافیک که باشد چین اندرون
 ز شکوی مری بخت از دنیا
 که بر روی اسوی قبایل بود
 چو اگر شد از کار خاقان چین
 اگر شاه ایران و خاقان چین
 ز لشکر کی امور بر کردید
 چو آگاهی آمد خاقان چین
 بر نشاند کس بکسر چین
 چو آگاه شد قاهر از آن سخن
 ز ختنان و از ترید و ولی کرد
 سپاه انجمن کرد بر نامی مرغ
 شد قاهر با سپاهی کران
 تو گفتی که آفرین زبان دارد
 که تا چون بود کاکان ز کاه
 ز بس نیره و کرد ز کوی پال و تیغ
 شکست اندر آمد قبایلیان
 همی این مردان آن چین گشتند
 ز شمشیر و نیره و گرز و تیغ
 یکی زمین هسبان بر دستند
 نبودند است کس خاقان
 سپارد به دشمن قبایلیا
 بگوید در کار خاقان چین
 ز قبایلیان کودک و مردود
 بزرگان قبایل و مردان چین
 ز قبایل و کردان آن انجمن
 گرفت آن سر تخت شاهی
 پر اندیشه نشست شاه جهان
 اما بود موبدان اردشیر
 یکی آگهی با قهر ناپسند
 یکی هفت بزرگ پیش چین
 شگفتی کا در ایشان گشت

بشدت می پستی مشایخ
 سخن بر روی و شوی یاد کسیر
 کسری گشته بگرد جهان
 بکنده برین بود و نوری حاج
 بزرگی و آفرین شافشی
 ز می زد و در بدن با می بست
 بیا بست از هر روی صدمه
 خردمند گشته بگرد جهان
 همان راه به تیر و کوی پال بود
 وزان به شاه ایران زمین
 بسازند و زدل کند آفرین
 سر از ز و جنگی چینی چین
 و اش گشت پرورد و سرور
 همه سر بر آفرین دل بر خون
 که خاقان چین خورد از کوه
 ز هر سو سپاه اندر آورد کرد
 سپهت خورشید چون بر مرغ
 ز قبایل کرد آورید هسرا
 هو اگر ز تر جان و ادوی
 که باید بر از کردش بود
 تو گفتی بی سنگ بار تیغ
 شکستی که بسته نشد سالیان
 زدییم هر کس زمین با دیک
 تو گفتی ندانند راه گریخ
 همه زدم را خوارند شدند
 کرد و بویا پیش آن نبرد
 فراموش کند که ز کوی پال با
 جهانی بر و بر کند آفرین
 بدین یک سخن بر شد زمین
 بشاهی بر خواندند آفرین
 که آمد خاقان بر ایشان گشت
 و ایران و مردان با فریبی
 از کشتار بیدار کار گمان
 چو شاپور چون ز کرد
 سخنانی نا خوب و ناسود
 از هسبان بر و شد تیغ چین
 سپه مبارک ابا را نشیست

اگر تا وقتی بر او پیش روی
نشست خاقان خردی
سز کردن تا به همستان
چه بنید کس کتوان آمدین
همه فرز قیال بر میسند
که گشتند بر روز انامکان
ز خاقان اگر شاه را سخن
ز قیال در شکر خاقان
فروغ از تو کید و دل خون
اگر شاه سوی خراسان شود
ز بس پای بر خاک ایران نهاد
کسی را بند زده که آید و می
که ایران از آسایش خواب
به نیروی پر دانه سر راه
نه قیال تا به خاقان چین
که ایشاه پیروز باخرو داد
وزان پس خفت تباران
چو بر زدم ز گوه خاقان
و ما دم بشکر که آید سپاه
که شد شاه با لشکر زهره
زمین که تا که بکسر سپاه
بغذا در دن نو خاقان گشت
بمکنت خاقان سپاه
بر خاک ایران چین آورم
همی بود خفت با لشکر کوی
بر چید خاقان جواکا شد
شنیدم که کسری بکرکان
بر پیش ادرت با بیخک
خرد مندر روی خاقان چین
که با فرقه باخت شاه
چو بنید خاقان ز مو چین
که از زدم او با جز منیت
هر کس که از بهر اسان شود
برفت ایفره با قده سو
برفت هر ده بر شمشیر
بچینی کی نامه بد بر سر
و گوید شتر از تی و کج سپاه

نبره می سپانسه رازهای
سرافراز لشکر و تیغ و تاج
که خاقان بخواند چنین نشان
چه سازیم با ترک خاقان
او در دیند این همه شنیدند
چنان شمس با می اوج جان
که دار و بدل کین و در کین
کین باد و تیار ایشان بخور
اگر کسی کوشد در روز
از این باد شاه می اسان شود
نه زمین باد شاه می بگردان
بیزم و بنا زاده رون کرده
فراموش کردند کس بر د
بسیچیم بکسر همه راه را
که بر لوم ایران کشته آفرین
ز ما به فرمان تو شاد باد
زمانی شد اندر سخن سخن
زمین شد بگردار زمین خلیف
بتره زبان بر گرفتند
شاکتر بر سازه بیزم
درفش جهان را بر قلکاه
بکرکان همی رای زو با سپاه
زمین بر بنا به ناکاه مرا
بیزم اسان بیزم آورم
جهانجوی با لشکر و آبروی
بیزم اندر پیش پای کوه
همه روی کسری کسری
بپوشد رنگ آتش و کوه
چنین گفت کای شهر یارین
بدر بار او بر فلک ماه نیست
یکی زای شایسته انگذین
نه از بر او کندن کنج نیست
درم خوار گیرش اسان شود
درمان پر سخن با در شمس
ابا نامه دهد به باناه
فرستاده بنا پیش بر
سلیح و بزکی نمودن نشان

چو شد ز قیالیان بر زور
ز خوشان ارجاسب
کسانی زمین باد شاه می
بزرگان دانند بر خو شنیدند
بر ایشان منور چه آمد زید
مساد که باشند بگردان
سز کرد خوشان افره سپاه
ز خوشان ارجاسب افره
تو داناتری از بزرگان سخن
هر آنکه که می شاه یا بندوم
در شاه راه ای کسری و جنگ
بدانست شاه جهان که خدی
شمار از آسایش و در کج
بسوی خراسان کسری لشکر
جهان از بدان پاک بخونم
همه ناهاران ترانده ای
همی بود این کوه تا ماه نو
تو کشتی که جامی زیاقوت
بدرگاه شد بزد کرد دیر
بفرمود نامه خاقان چین
یکی لشکری سوی کرکان گشت

بمکنت از تخم سپهر ام کو
جز از زبان بنید بخواب
که در اندر و حسیان شنیدند
همه با شمس را با بهشتند
همه از شاه گفت از بیکه سز
که هرگز بخیزد ز بسید و دوا
بدان سوز زده و دیده بر آ
ز خاقان که بشت زیندی
بنایدت فرزانه در ایمن
ز دانه زمان لشکر آید و کوه
از راه کرد و بدیابنگ
که اندر دل بخردان حسیان
که اندر بنیسان سز ز کج
بخوانم سپاهی ز هر کشوری
بداود پیش کشوری تو کتم
بفرمان درایت سز کج
بر آید شست از برگاه
بنا و زب چادر لاجورد
ابار ای زن مرده دار شیر
خاقان را هم بگرد آفرین
گر گشت آفتاب از جهان ناپدید

اکا بی یافتن خاقان از رسیدن لشکر
نوشیردان بکرکان نامه نوشتن او در بارگاه

نواخین کی شاه شنیدند
ز پیروزی شکر خاقان
همه زردستان از نشان سخن
گرفتند کسری و شترین
از ایشان اگر هستی کین
چنین است با و آفره در کوه
دو بیکه که پیروز شد دل گفت
بر و شتران کار ایشان بسا
بنازید اندر جهان تیغ و کت
از ایرانیان با رخو شنیدند
چو بنید از ایرانیان شهر با
چنین داد پاسخ که بزبان
تن آسان شود هر که تیغ آورد
هم این نامه داران کین
همه نامه اران خسر و مانده
هر آنکه که فسرمان در کار
به بند بر جبهه شاه
خرد شش آمد دانه کاوه
بشنید نامه بکسر کشوری
یکی لشکری از همان برانند
سیا سود چندی ز بر شکار
ز خوشان ارجاسب افره
از راه سپه سوی ایران گشتم
تا نام که کس تیغ در دست
وزان تحت پیروز آن کج
سپه خاقان به سگوت
ز چین بیخون سپاه
بیا کاه اکنون چو من چو می
ز شامان بخورد کسی جامی ای
خداوند تیغ است و ز سپاه
دو کار است پیش آمده ناگزیر
به و ایمنی آید خوردنی
یکی نامه نوشت بر آفرین
بفرمود تا پرده برداشتن
تا اندر سر پیش او بر زمین
سز نامه بود خفت آفرین
مراد ادبی آرد و دخترش

سراسر بر او آفرین خوانند
همی بر فراز دگر شمشیر
سپرده بدیشان تن هر دو
که ایشاه نیک اختر پیشین
جواز خون ایشاه از او مرد
همه به کفش را با به سر
اگر ز و تیری بنا شد گفت
تونی در جهان شاه کرد نظر
که با فرود او کج ای بخت
تا بد بر و بوم ایران چین
ز صلح و ز بیکار و کار زان
که زوارم اندر و کوی شهر
ز تیغ شمشیر کج آورد
که بنیدم کوس از بر پیش
بپوشش بر او آفرین خوانند
نه بنید ز کاهلی شهر تار
خرد شش بر آرد ز کاه شاه
بشنید بر سیل و شنید خم
بهر نامه ادبی و هر مشری
که روی زمین جز بد آنها
همی گشت در کوه و در غار
شده نهد کسری چو دی ای
وزانجا شمر و لیران گشتم
نه آفرین شاهی تیغ و خفت
زود باید با کشیده سپاه
که این گوی خوار توان خفت
جهان ز بر قگاه چین است
شوم با سواران چین پیش او
اگر تیره باشد دل و پای او
جهان را پیروز و بید بخت
که خاقان نشاید بدین خرد
بمان پوشش نقره کسری
سخنان چینی چو از رنگ چین
زود کاهشان شاه که شنیدند
به او تیغ خاقان
زود او بر شمشیر آفرین
بخوانند فرای این لشکرش

از آن پیر کز پیش درگاهش
 چو آگاهی آمد بر ما بچین
 چو از نامر بنشد گفتار وی
 سپردند بجایه نزد یک شاه
 سر آمد بدان بارگاه آمدند
 به سیاه پسته تشنگان
 ز دشت سواران نزهت گداز
 بهشت اندر آورد که ساخته
 فرستاد کارزار بر کسوری
 بهر جوی و بهیم بهر جان
 بگفتی که چون شاه و شورش
 سیاه و دختان و خود در
 ز لشکرگان و ز خود می جنگی
 ز رهش آمد و ناله گرانای
 فرستادگان خواندند آفرین
 بفرع اسب بر ما ز خرد
 به آن داد که گو سپهر آفرید
 نقش بر فرمان او نکرده
 به باد و زنده خوان بختند
 او دیگر که گفتی زنج و سپهر
 که هر برتری را ز برتر است
 که در باقی همین دانند
 چو تو زرم جوی ز نیست
 بسی دیده باشد در کارزار
 نهادند بر نامه بر همه شاه
 بخوبی برفتند از ایوان شاه
 فرستاد کارزار پیش خورشید
 ز راه و زبید و ز کشورش
 بصدور و ز کاران که آید
 چو برگاه باشد سپهر و گاه
 چشمه سر و شست بر گاه بخت
 بهر که ز دارالش ز زمین کرد
 اگر نقش که در این بود
 ز شمشیر و ز خنجر و ز کشت
 که ای بخوان ای این گاه
 بهر که تو بر بدان خورشید
 با نیشده در کاپوشی کنیم

زیستاده و خیال بسته راه
 بکوینده بر خواندند آفرین
 بزرگی و کردی و با زار آنگاه
 با یوان و زرم و به بخت گاه
 پرستنده نزد یک شاه آید
 بر او تخت پر زره بگفت
 بر فتنه کیم بر تخت بار
 سواران جنگی بر خیمه
 ز هر نامداری و هر هری
 بگردان شکر خایه شان
 به دیده ز دست پر و چون
 بفرمود تا بر کشاید کرد
 نه از نامداری و خنجر
 بهم آید پیلان جنگ
 یکایک نهادند سر بر زمین
 نوینده نوشت بر بیلوی
 بلندتی و ز رفتی و مهر آفرید
 بی سوری از زمین سپهر
 به نام نهاد و بر آید بختند
 ز نیروی خنجر و تخت
 به آفران بر آخری آخر است
 شود که از آن دم بر نشد
 بفرمود کسی زرم هر که بر نم
 سخاوت که زرم آموز کار
 بیار است از خبر می آید
 ستایش گنان بر گرفته
 ز کسری فراوان سخاوت
 هم از کنج و بشکر و فرست
 سپهر فرزند و نازه و گاه
 چو در جنگ باشد سنگ گاه
 ای بار و خسروانی دخت
 بهر پیش کاپوش زایید
 بر خشم چشم سوزن بود
 وز اندیشه مغزش و کشت
 پر از نیشده و خنده از آید
 چپ و پست گفتند و آید
 بسازید و با شاه خویشی کنیم

بدان کینه در قلمن نشد حاج
 ز سپهری شاه و سپهر
 فرستاده و احاکه ساختند
 یکی بار که ساختند و بخت
 چو سجد ز بالاسی ز بخت
 ز زمین پر خورشید و بوزن
 بچینی فرود آمد شاهای است
 بکرمال و تر و کبر و دکان
 شکستند از لشکر پاداری
 بهر که بجز و مان شریک
 نیش فرستادگان و پستان
 شاه و بر می کرد و زور
 آورد که رفت چون بخت
 میره زمان پیش بر زنج
 با یوان شدند دشت شاه

بنا ساز از عاقبت کج و دنج
 خردمندی و شرم آفرید
 ستودند و بسیار بختند
 ز کرد و سواران بوی گشت
 بیرونه و شمشیر زین پیام
 بهی که شدی مردم تر گوش
 ز خورشید داشت ای است
 بگفتند که در تختان بکرمان
 هم از جهره و نام و آوری
 ز اود است باید بد و آوری
 بگفتند با شهر ما جهان
 نه برداشتی خوش از جای
 یکی کرده که دیگر است
 زمین آمد ز فعل ایسان بخت
 یکایک بر فتنه با او جان

پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

از خود هستم تا مگر آفرین
 اگر بکش زور دارد چو شمشیر
 کسی که بزرگی زنده است
 چنین کسی گفت باید که کج
 سر از زمین زیر کج من است
 و دیگر که نام بر او آمد
 دل خوش باید که در جنگ
 بر رسم کیان خلعت آید
 رسیدند پس پیش خاقان
 تخت آیش و پیش و ای ای
 فرستاده که با زبان بر کشد
 با یوان و زرم و زرم گاه
 اگر تیر کرد و خنجر و چو
 بهر شهر ایران سپاه و بند
 از سلطان و از مایه تخت
 بهر آنکس که سیر آید از زور

سکانش کردن خاقان و نامه نوشمن در
 باره و ادون و خنجر خود و نوشیروان
 پس پرده باسی چو شمشیر
 که بر تا که بتوان سپهر

بر آنگونه ز فرزند هر زبون
 به دوستی هم زمانه زمان
 چو خزان می آید استی میسای
 همه بر زبان بزدن که
 در شین تیغ و زور و بخت
 فرستاده بر دغ و بند و بخت
 بهر شهر و شمشیر و آوری
 همه دشت نبرد و بختند
 فرستادگان یک با یک
 چو بر کس بر فتنه شاه تو
 بگوز فرمود پس شمشیر
 جهان خود و خنجر و کرمال
 بر زبانه رون باره گاه
 شنشاه با خود و بر کستان
 بفرمود تا پیش او شد
 چو چون دو رخ بر بخت
 همه سینه کاخ و آباد گاه
 سخت که گفتی ز چنان
 چو ایشان گرفته اندک
 و تخت بزرگی نه دیدی تیغ
 بزرگان کستی بر آید
 سه و دیگر گاه و هستی خوستی
 بویره که خود کرده با بخت
 تر ایار باد اجان آفرین
 ز پیغام هر شش مل بود
 جاننده خاقان پر خنجر
 و گرفت خندت تا اوست
 بخاقان چنین گفت کاشید
 بیالای سر و پست هم زور
 و گرمی کسار و آوی بزم
 چو سازد و بخت اندون
 کس آهن او اندان شمار
 چو خاقان چنین آن خنجر
 پر از دشت پذیران
 باید که بر زور شمشیر
 چنین گفت خاقان که نیست
 یکی با شاه شنیده گفتم

گشتند از آن آید چو بخت
 که با شاه با همه در جهان
 فرستاده و را خواستی سپهر
 بگویی و کلبی بزدن سپهر
 تو غشی که ز راه بخت
 ز هر شهر باری را با دهم
 زمین پر شد ز ناکت کارزار
 یک سوار و یک سوار
 بگفتند کاین شاه کرد و خنجر
 سخن بهشتی با و بر آید
 که آید بخت کت کارزار
 ز باقی حشر بر بال ای
 ز بالاسی او نه کشت
 چپ و پست کردان چو
 ای سوار سواران ز سپهر
 سر نامه که خاقان بخت
 خود بر توانی او گوت
 که آنگونه بسته بدایان
 تو بر دگشتی بر ایشان
 سخت آید لشکر و زنج
 کسان که ندیده و نشنیده
 بهر پیوندان مل با استی
 که زرم جستن بخود و نیک
 با نادر و شن گاه و بخت
 بخت بر نادر خنجر و سپهر
 بیاید بخت او بهنای
 و ز ایشان که در زمین گاه
 تو او را بدین زور دستی
 بخشش کشتن خود در مایه
 بی حال ستانده بگفتا که
 بگفتی در جهان آن سپهر
 بگفتی جز از او اگر کرد
 بهر دو شده چون گل شنیده
 چنین گفت با نادر بخت
 همه با نادر کرد و نیک
 که کردی فرستند نزد یک شاه
 به روی ندیده که گفتم

چو چون سازید با او سخن
 ز لشکر بر ما بر گزید
 یکی بد ساخت کاخ جانا
 خداوند کیسان و خورشید
 نه و نه امان و باج و
 فرستادگان خردمند من
 چنان آرزو خواست از تو
 بخواه بر زمین که پند آیش
 سه و در آنجا چرب گوی
 سه و در آنجا چرب گوی
 فرستادگان خردمند من
 نشانی بخت فزونی شاه
 همه سرفرازان بر سر شاه
 بر زرد اندرون زینده
 بفرستد و شایسته خرد
 بناید بر این کار کردن
 زینکه با او ان بر خستند
 پیاده جهاند را بگرداند
 فرزند چون چو چو
 چنان باید اکنون که خاقان
 به بند که چون در پیش
 شبتان اگر که بار مرغ
 شمشاد شمشاد از ایشان سخن
 بنموده نامه باخ نوشت
 فرمان ایست گیتی بیای
 در نامه ده بد و کار
 سیاهان فرستاده با تو
 فرستادم اینک کی بشنود
 نویسد چون خامه پیکار
 زمین گرویری خردست
 زبان و دان بیدت چرخ
 پس بر ده و بسی دختر
 اگر که بر تن بود با تو
 خاقان چو آقا می آمد
 از آن کاخ خاقان بر خستند
 یکی دختر می داد و خوارزم

بنا شد کس در ابد بگون
 که کند و داند با خستند
 کسی آن نه بد ز کسان و
 خداوند بیروزی دستکار
 زیر پرده که گفته کام و
 که بود نه نزدیک پیوست
 که با شیم بر ساری تراوی
 بنام آن که ان سودمند ش
 زمین کرد خاقان خوارزم
 رسید نه نزدیک تخت بلند
 یعنی زبان آفرین خوانند
 ز بافت بنهاد بر سر گاه
 فرمان بر شاه شد بر کرد
 ستایش کردند بر شمس با
 بر نامه ان کرد جهان
 همی راه چو پیوسته شاه
 یکس با پیوسته نوشتند
 فرستادگان پیش از خستند
 کلب داستان با نیار
 رخ دو سوی را بشوید همی
 دل به من در کعبه کزین
 بدست و نژاد کیان کو پیش
 شود او نذر در کسری رخ
 بر دانه شده در کاکس
 گریه و بختی فرخ نوشت
 همه ایست بر نیولی پنهانی
 چو نیکی بخواد بر او کرد کار
 با خوب گفت خاقان چین
 که وارد خرد جان او آمدند
 بیار است قرطاس اند
 کجا نام او بود هر آن ستام
 خرد پنهانی اول از مردم
 که با بر زو بالا و با فرست
 جهان زد شود شاد و شیر
 پذیرد فرستادش
 بسوی شبتان خوارزم
 که در آنست بر او کرد

به دانش و سرفرازی بود
 در کج دنیا بگشاد و گفت
 در جهان دیده پیش
 زنده و نخواستند خوارزمی
 به اند جهان از خسر و نژاد
 از آن بار که چون من با
 گرامی از خون دل چیریت
 بنا شد جا از ایران چین
 بر خستند از آن بار که بلند
 سه و ستار و دنیا چون می
 سزاد ایشان کی جایگاه
 بفرمود نامو بدن و در
 چو آن نامه بر شاه ایران
 بیزدان سپاس بیزوان
 همه دشمنان پیش تو کشته
 بر آنکس که داد زگران
 زمین تا نجاب سپاه و بند
 شمشاد به بد و خستند
 چو بشنید شامتخانی کرم
 بر آنکس که داد زگران
 کسی با فرستد که در خرد
 چو این کرده باشد که در
 یکی از سزادان آن بر کزین

وز و کبکی چو ببار می
 که کو چو با باد برفت
 سخن پر چو بدوش میل بر
 بخوید بداند زون کاسی
 خردمند با سنگ فریبگش
 رسید و کتند چندی رشتا
 خردمند فرزند با دل یکی
 فراید ز ما در جهان ازین
 بایران بزودیک شاه بلند
 بر و نذر که در پیش شاه
 همه آنکه بیارست دستور شاه
 نشسته با مور بخردان
 یکی سخن در شکست جان
 که کشت کشاه بر پیشگاه
 اگر که بر او دادند خرد
 تن آسانی و سستی پرورد
 همه بهتران در پناه و بند
 تری کی تخت شاد خندان
 ز کردان چینی باه ای هم
 همه خرد کار با سنگ
 شبتان و سبب بر کرد
 سخن را به پوستکی داد
 که آید نزدیک خاقان چین

رو از پند آمدن با می شاه
 که نامه داد و سنگ را
 سخت آفرین کرد بر کار
 روز و ما در شاه ایران
 که مردم بر دم بود از خستند
 ز داد و خرد مندی سخت
 یکی پاکد امن که هست
 پس اند ز شستند چینی
 چو بشنید کسری بیارست
 ز زمین و زمین در میان
 کشت اند این نیز کشت
 چنین گفت کان نامه جز
 از بس جلی و پوشش و آفرین
 پیروزی و فرزند شاه
 همه بیم ازین لشکر حاج بود
 چو دانست خاقان که پای
 چو بشنید گفتار آن بگردان
 سپه با لشکر و کج و آج
 چنین داد باخ که خاقان چین
 اسازیم یک ای فرخ هم
 یکی بر گزید که نامی برست
 فرستادگان خوانند آفرین
 که در پرده پوشیده روان
 نویسد نامه از او پیش
 سخت آفرین کرد بر کرد
 کسی را که خواب گشت از خستند
 نخواهم که جان باشد از دم
 مرا شاد دل شد پیوسته ای
 همیشه ترا جان بر از سر
 بر ایشان کی غفلت از خستند
 چنین گفت کسری بهر آن ستام
 بر آرایش چو با فرزند
 کجا با که است باشد مود
 بر رفت از شاه و کتی فرود
 چنانچو چون دید خستند
 بدو گفت کاین شاه توین
 به یار و نیست اندر جهان

با و گفت از این سزاد
 و کج بخش و بزم و سنگ
 تو آواز داد و پروردگار
 خداوند شمشیر و کوبال و خوار
 اگر چند باشد بزرگ و بلند
 ز باج و سرفرازی سخت
 کج بودید از و شایسته تر
 بر دند با هر پیش و در
 نشانی ز خسر و سخت
 در خشان تر از آسمان شد
 چو بر ز سر او که تا بند
 بیارید و بنه پیش و بر
 که پید شد از گفت خاقان
 بخوابی و زخمی و سنگ شاه
 ز خاقان که با کج و باج بود
 خاز و پیوسته دست
 بزرگان به یار دل شاد
 به دیدن آن بکر میان حاج
 بر ز کت و ما پیش از
 سخن هر چه است با حاج
 خاقان چین بر گرامی شست
 که از شاه شاد است خاقان
 زود را بخش نوشتند رخ
 ز خاقان خواران سخن
 جاندار و پرورد پروردگار
 زین بر آرد تجسس رخ بلند
 اگر بیم آمد از او بکس
 بویزه پوشیده و فرزند
 دولت شاد و شست با کرد
 کران اندام ز کسری سپاه
 که شوشاد و پرورد با هر
 بناید که کینه است از فر
 به آرد که در خاقان ترا
 بفرخه و سنگ خرد
 یکی مایه در جلیه خستند
 جو است بید و بخش
 فرادان زمین خرد شمشیر

باخ نامه خاقان از توشیروان فرستاد
 ستاد را برای دیدن آوردن دختر خاقان چین

در کب کز اول اندر هر
 ز پاکان که او دارد از
 ز فرجام میوند و آفرین
 نماند صبری بر و بر شک
 سخاوی و شایسته و نام
 بد و نیک و در سر سجوی
 اگر چند باشد به شمشیر
 بسی آفرین کرد بر باج و
 زمین با پیوسته کرد آفرین
 کج و در لشکر هم کرد و یاد
 که او بر سر بانوان است

بر یکی زو شستاسم سپاه
 شندم ز پیوستی بر کج
 بیاید بکو بد مسر ازین
 هو چون بر شک کج
 وزیران این نامو صدوا
 شبتان خاقان که کن گوی
 پرستار زاده نیاید کجا
 چو بشنید هر آن ستام
 چو اند نزدیک خاقان چین
 سخاوی نوشتن و ان کشت
 مراد پس بر و یک دختر

فرستادگان خوانند آفرین
 که در پرده پوشیده روان
 نویسد نامه از او پیش
 سخت آفرین کرد بر کرد
 کسی را که خواب گشت از خستند
 نخواهم که جان باشد از دم
 مرا شاد دل شد پیوسته ای
 همیشه ترا جان بر از سر
 بر ایشان کی غفلت از خستند
 چنین گفت کسری بهر آن ستام
 بر آرایش چو با فرزند
 کجا با که است باشد مود
 بر رفت از شاه و کتی فرود
 چنانچو چون دید خستند
 بدو گفت کاین شاه توین
 به یار و نیست اندر جهان

بر آرزو نیست از مهر او
 بد گفت خاتون که بازی تو
 جوان نامه بر خواند خاتون
 چون مردان ستاد آن خندان
 شستبان هشتاد است
 یکی خانه داشته در شتاب
 چون مردان ستاد آمد و میگردد
 پرستند و گفتند تو داشته
 بد و گفت خاتون که میگرد
 همی که گوی که نارسیده بجای
 مرن این را پسندم که بخت
 پس از شش خاتون میگرد
 نردمند هشتاد با این زن
 بر سر مردان که بودش مبر
 که این چاکر بر بر بر میگردد
 بره شهر یاران گفته ازین
 چو از چاره دلها چه شنید
 پذیرفتند آن ستاد ازین
 پرستند کان با ستاد آمدند
 یکی دیگر از خود چندی نزد
 چهل باره بسیاری بخت کن
 بفرموده خاتون پیر و بخت
 بعد مردش از جای برودت
 فرستاد فرزند از شاه
 یکی نامه بر نوشت از درگت
 شششاه ایران در آن فرستاد
 که اندر جهان سراسر بر او
 فرستاد و نیک جهان چون خود
 که بخت و خرد و بهمن تو با
 که دادی کسی از جهان جهان
 چنین تالاب و چون گشته
 چو کاکای آمد مردان ستاد
 بستند ازین شمشیر بر
 این کسند بشه و شیت
 بر انیمه تشاهی خسلوق
 چو آمد بست از شتابان شاه
 که بسته و ز ناز بر بنامه

که خنید و برود از جاده او
 نیکو و کس اندر جای جای
 ز بهمان خنید و دزدی کریز
 سید و دبا ستاد آن بگید
 پر از ماه و خوب شنید
 کاکای ز شتابانی بگردد
 یکی را بدید چون او نرد
 تر اوان بودید و دوزخ و کاه
 کوهی همی یک سخن دانید
 بر ایشان کریز با کرازی
 نذر و دهن پاره و طوق
 بدید که خاتون شاه ازین
 بیابان از ایوان شاه امین
 بگفت کیکه شمشیر
 سید رای دشمن زمان بگردد
 همان بر سر فرزان چون
 فرستاده پیش نشاندند
 بنامه ششاه سپه در کرد
 بشادنی شمشیر ما را دادند
 بر او با فرقه چند که نگردد
 کشید و ز بر جبهه اندون
 که منب بر کوه پیش شخت
 ز امون برودن بر او شخت
 ساسی همی رفت با او بر
 پر از ایشان و رنگ بوی نگاه
 ز پیروزا زانی و خرد است
 جهان را چون او بنزد که
 سوی شاه کسری باشین خود
 بزنگی و دوشش سون تو با
 فرستاده با شکار و تالان
 بر کان همی از دوشش گشید
 همی بر یکی هر دو درده داد
 درم بختند از دخت شاه
 بر آبی که لشکر همی برگشت
 جهان پر شد از ناله کور و کور
 بعد نذر و نکر و کسری نگاه
 با خون یک اندر در گرفت

چو بیت نیز از پرستند
 بر این گفته کیکه سمود حرم
 کاکای شتابان بد و گفت
 در خانه کشته اندیشند
 بر پیچ و بره و نشسته خج
 بر این بر پنجه بشن بود
 بد است بنیاد این ایوان
 مین این کوه بی تاج و کلاه
 همی را که با فرود بشه
 چندین با سخا و مردان ستاد
 که مهران این خنید رای
 بخشش به آن بکار رفت بود
 چو بر دست شد جایگاه
 همی که در بر با خسته بخت
 چندین است را سپه بلند
 و زان پس کیکه آه است
 ابا هر علی افندی شاه جهان
 صد شتر گسترده با کرد
 بر او با فرقه شش سیم
 به بسیار است همه ناز
 پرستند و دوشش خاد حیل
 تخمین سود آور شنیدند
 که تا من شتابان است
 بر روی پروری و نگاه
 فرمودش تا بود بنده او
 نهادند جز بر شک چنین
 همان نیز بارش را بدیدند
 خچون علی پر خرد گشت
 یک یک همی خواندند ازین
 با سوی و راه و میان بود
 ز ایوان همی که در مردوم
 بر میان اسبان این کورگی
 یکی سرودید از برش که با
 چو از فالید بر کل انگشتری

پرستار و بد و دل بند
 چنین با بر آید که گاه تاب
 برو که آبی ازین
 پرستند کان داستان ازین
 همی بر مهران حج و در کج
 جز آن این گروه بشش بود
 که در دانه خاتون خاتون
 که بر مهران از فرانس
 و او فرود گشته رسید بجای
 که خاتون از سر جسد زد
 چو فرمان به دراز کرد
 چو خاتون و او با شکر
 بر قند با بیخ و دوش
 از که در خاتون و پود شتابان
 همان اندر در کوشش بود
 فرستادن خاتون خسته خود را با نامه
 و خواسته همراه مهران بر دوشش روان
 بد و در زخم که زخم گشته
 حساب و صد شتر زمین
 پرستند و سینه بدید کرد
 بشه شاهان نام بود
 بعد از آن نام بود که
 بر او برگشته شتابان
 جهان را و بدید و بستند
 بزکان و بسیار دل بگردد
 بر روی و بخت و نگاه
 چو آید پس برده شتابان
 فرستاده از او کرد و نگاه
 ز فرزند با در دوشش گشت
 بر شاه ایران و ساسان
 زمین بود و کسری بر تندی
 بر راه بیت چنین شد سخن
 شکر با درم بخت زیر پای
 نهادند سر بر غنچه کلاه
 همی زیر انگشتری شتری

از ایشان سپاهم کجای
 سپاه در راه و آن ستاد
 پرستند و دوشش بیجا
 که آن الکتون و منی بر
 که در دست خاتون که گفته
 یکی سرودید بر شش دادند
 بدست و تن همی شتابان
 بیخ از پای بر زمین آمد
 بهمان سرودید و بیخ چون
 به ناله شتابان که خدی
 که در خاتون ختابان
 بد است کاین سرودید
 شاه شتابان و کلاه
 چندین گفت فرود کای شتابان
 که در خت خاتون و شتابان
 در شنید خاتون و شتابان
 بختند و کلاه است گشت
 ساسانی بد گفت خاتون
 ز پیروزا زانی و خرد است
 همان سرودید و شتابان
 بیابان است شتابان
 با این چنین با خشی است
 که سپه اندوی ز بیابان
 بفرستد شتابان از قان روی
 چو در دوشش کلاب
 در آن سوکت با کازار شتابان
 یکم سسی راه چون شاه
 و با پاک ازوان همی برود
 بیابان ازین و نگاه
 بیابان است کان کس نظر بیابان
 ستوان و سبلان است
 شکی با زدی بر شتابان
 همه مهران دوشش
 که گفتی زمین اسبان را ناید
 رشک و غنچه همی بخت
 بند بر زمین جامی آمده
 چو بخیز گشته که بر کج
 با و نام بر دوشش روان

بر کس بر نیک و شتابان
 بر تخت و گفت و نام
 که خاتون به ستان
 ستاد و بدوست و شتابان
 همان با و طوق او بدست
 خردان
 چو شتابان ناز و شتابان
 بر این چنین
 با ناز و شتابان
 بخاند در آید کای
 شکت به شتابان
 بر ناله شتابان
 بر آتش و شتابان
 دولت با شتابان
 بسیار علی شاه و شتابان
 بخندید خاتون خرد
 ز فرزند زانی و خرد
 خیرال دار زانی و خرد
 همان سرودید و شتابان
 بیابان است شتابان
 با این چنین با خشی است
 که سپه اندوی ز بیابان
 بفرستد شتابان از قان روی
 چو در دوشش کلاب
 در آن سوکت با کازار شتابان
 یکم سسی راه چون شاه
 و با پاک ازوان همی برود
 بیابان ازین و نگاه
 بیابان است کان کس نظر بیابان
 ستوان و سبلان است
 شکی با زدی بر شتابان
 همه مهران دوشش
 که گفتی زمین اسبان را ناید
 رشک و غنچه همی بخت
 بند بر زمین جامی آمده
 چو بخیز گشته که بر کج
 با و نام بر دوشش روان

مازگشتن خاقان و کشیدن نوشیرون
از ذکر کان بسوی طیسقون

سزاداره جامی بگریه شاه
وزان شادمانی غریزند او
ازین شهر چون بر فغان
یکایک همه خوانند آفرین
که از فرود آمدن او در جانش
پرکنده شد ترک سینه خیز
ز نام پیل و اختر شاه نو
ز حاج و سرفرازان ترک دست
وزان پس خوار جانش
وزان پس چون بی سینه آید
چو خاقان جهان بشد بزرگوار
بسیار که پیروز چون پیشتر
بماند تا جادوان روی او
بر سو که به موبدی کاروان
چو نزدیک نوشیرون آمدند
بگفتند کاش شاه را ندیده
از ایشان بماندند به پیش
وزان پس شاه را زین
که بر بس که مایه زمین بسی
همه دام و دو پستان
چنین پیش از آن است
پس بر شستند بر بنام
نشدند برین پرستند
سر نو بدان بود و هر آن
پس بی یاده زهر کشوری
بدان شادمانه نام در بر
شهری کجا به گریه سپاه
جان دید غیر را گشتند
نیستی سینه را به شایع
نشانی که پوشیدند و بی
فرستاده به پیش نشاندند
بپذیرفت شاه از آمدن
نوان پیش تبار گشتند
همه موبدان زه تو انگرشتم
بر شدگان شدی دادگر
گفتان من با چهل دست
جان چون بستی شد آرم

بسیار استند از بی ماه کلاه
شدن شاه و خرم میزدند
همه موبدان ز دست او
بر جای بر شاه ایران زمین
بی در گشت گشتار و گشت
بگمانی بندگوشش کاروان
کجا بخت با تخت بر او
بسی بود و ایران و آرم
شده خیز با پر زور و کزنده
همه موبدان بر بیست گشت
بسی در دست بر آورد کرد
جان کرد پر خون و گرم کرد
جهان کسره با و با و ای
روی یک پشماره و بسیار
همه یکدل دیگر بان آمدند
بفرمان تو در جهان آمدند
سایه پیش فلکسازان تو
بگفتند از جانی بخت
ازان پس بجز به کلاه می
همان جهان گستران شدند
بگفتند چنان در جهان شایسته
زیر و آن یکی پیش کرد
ول آبی و هر که زنده گان
بشد به شستان خاقان ترا
بگفتان و نه در میان
که از پیش گو تا شد جنگ
نیاز روی گشتی بر
دو دست پر کلاه و کوفتند
بفرجانه از پر و بخت
جهان با شرم گزینانند و
نمک گرد تا نامه بر خوانند
بسی زان خاقان از گشت
جهان آفرین سببش گرفت
نیایش گمان پیش از شد
در ویش روی بی سینه
بیمه از پیش بران ستاد
از او در جوانی و از خسته

گفتار از فرود نوشیرون و آرام یافتن جمالیان
از این او

چو آکاسی آمد خاقان زمین
به دخت مند و مکر قند طبع
جهان نوشد از او نوشیرون
تو این داد بر شاه کسری بد
بشد خورد و خواب بر این
بدیشان بود و در بر گینان
بگفتند کاین شهر ای فرخ
چو کعبه زاده بر ستر زوی
بر آسود گیتی ز کردار ای
جهان سوی داد آمد و بسنی
شده ز داد او شهر با پیش
جهان ز کسری کون فرود
وزان پس به حال ترک
چنان روی دیدند کسری
همه بر نهادند سر بر زمین
شده شاه پذیرفت از ایشان
بپرسید و بسیار بخواستان
تو دانی نفوذ فرسنگ را
بگفتند از رخ و دایمی
تو نه روی تا مگر در جانش
بر آمد خرد کشیدن کاوه
ز اسبان و پشیده روان
بفرخنده فال بر و سرد
همه ویژه کردان از او کان
همه یک با به و با شمار
بفرجانه از کسری سپهر
بدیشان می کرد گشت
نمک کرد کسری بر و منداخت
ابا به بهیم و ما بخت ز
ز قیصر علی نام مانشا
گرمین پس فرزند فرستند
فرود آمد از سب و بر سینه
برگند بر موبدان سپهر
وزان بجا بسوی طیسقون
وزان شهر سوی مابین کشید
چو کسری بیاید بخت
بر آسود گیتی ز این خشت

جان نوشد ز فرزند
کسی کو بره برودم
جان چون شمشیر
ز بس زود شک و حسنی
کتابت گفتی هوار
همه رود با خود
تا بس که نشد بر
چو خورشید گیتی
بگویند کس را
کسی که گذر از
بر زنده خوش
گناهان که باشد
جان نشد کفر
یکی آفرین کرد
تخت شمشیر
سرم بخور تا
زین را بر دانه
نمیگنج و شمر
رودی و زنا
چو شمشیر
سخن گفتن
کن شهر یا
چو کاشا در
پر سیدش
خاک در جهان
هر آتشگان
سخن مشو
درین آید
چنین گفت
کسی را نه
چنین او
به دگفت
نیا زانکه
اگر رنگ
در وینام
دگر دیو
ببند چو

ببند گفتی دوست
از آنجا است
درد و دشت
از آتشش
بر آسود مردم
بیا کس کل
فرایش گرفت
خروشی زرد
که از ناکند
چو غمیش
بر دگوش
ز بدتر بود
بزرگان دانند
که دل شد
جان را با
بر آید بخواند
شود این از
ای روز بر
ز صد سال
یکسوی
بماند جان
کنایه که
فران سخن
راه جان
که پانی
روانش پس
که با جان
شود از زو
بر آرزو
که خصم
دود یون
که است
همه که
ببند بید
نماند زان
نباشد خرد
اگر از کار

نیاست کس عارت
ز دیار دینار
بشنه نامه
شاید بران
بیارید بر کل
بایران ز
هر آنکس که
کرای زبرد
دگر دام
نریخته کمر
پیاده سوار
نباشد با
بدیدم که
شود ما در
فران آرد
شود خاک
بر ایگار
ز خورشید
بی آزاری
به دگفت
به دگفت
چو دانش
از این هر
چو خست
هم از به
که است
دو پر
دگر خشم
چنان او
گر این بگذرد
اگر دیو
دگر آن سخن
بزرگ و
چنین او

دگر دست سوی
بر خنده روز
بر نامد روی
همه خاک
بندگشت
روانها
ز کوندگان
دارید گین
درم خوا
که با دار
پنوش روز
بر برنگاه
پند دادن
سخن گفتن
دگفت از
خواهی لب
سیاه
شود کاخ
بدشمن
از او نام
نگردد
که افست
که دار
که اندر
هم زنده
که به نیامست
هم آید
نماند از
که دانش
که در زان
چونام
تعماره
یکی در
ز مردم
بریده
بشش
که ایشا

جان نهران شاه
ز بیم و زار
ز بازار کمان
جهان بستان
جهان گشت
ز بازار کمان
رود و خرد
چو آنکه
نباید که
اگر آب
سخن شد
چو آنکه
سخن گفتن
چنین گفت
ز شمشیر
اگر مرد
بگرد روی
گرا به
فرزانه
ز کعبی
بدینسان
زمن را
چنین گفت
رو به تری
بماند و
کسی کو
از این بگذرد
بر سید
چنین گفت
به دگفت
و هم
که او را
اگر روز
ببخشیش
سیان او
ز دانا
ز شمشیر

ز کشتی و ناری
نگردی با
ز مطاب
بر آسود
درد و دشت
ز ک و چنین
بداند پس
باید بنده
که کجور
که پند
بجای اند
میاد و
بر تخت
که بر تو
ار در
نند بک
که دشمن
فران آرد
ایوان
دگر هر
خاک را
کامم که
بزرگ است
که در
نکو به
و از آن
که از پاک
که ابا
ببرود
که ایشان
بیشکی
عده در
بمید شو
در آگاه
بکوشد
که چون
دل جان

که شده سخن در دوار و خرد
جان خوش بود در دل خرد
زانه نیش ز کار بد کردن
و کردین بزوان بر شرف
به دخت زیره که شاه
وزان که برین زود مرد
که و نانیاز و به بندگی
ز و انان برسد برین کار
کردی بهر زور و جوار
خود خود کی ضعف است
اگر بخش و دلش و هر
بزرگی بگوشش بود با
جان کالبه مرد را گوش
چو بید کرد و نه بید
اگر داد که باشد و یکن
بخندید و گفت که بخت
بر سید زان وقت که
بر سید زان ما بر شری
چنین و او پانچ که ز
چنین و او پانچ که با
چنین و او پانچ که ز
به و گفت تا راست
ز مرد شکیبا بر سید
به و گفت غم بر دل
چنین گفت کاخ خور
به و گفت نویسد ترک
که دلی که پیام و آ
چنین و او پانچ که
بر سید و گفت خرد
بواز در روزی بسی
چو زنی نیازی بود
یکی که اندیش ز روز
چو نیکو در گوش رو
به و گفت شاه بنی
وزان پس بر سید
بر سید زان و در
به و گفت کسی که

بدنش و از راهی پرورد
نگرود کرد در آرزوی
ره تیره کرد نه راه
بیخ و کج و باز کم
سوی نیکو نیامانید
که همواره سیری نیاید
تن خویش را در در
که چونک بهتر بود
نفس نک باشد در
از اندیشه دور است
خردمند کرد آرد به
که با به جان از و پانچ
اگر بخت بید و چو
اگر نیکوی دیگر در
بیاید ز گفتار کرد
که همایش از در دید
که بر تیز مردم بیاید
که از مردمان کست
فراوان بود گفت
زود و جان به باشد
که باز آیش بر د
بزرگ یک و کس نیاید
که از صبر دار و سیر
که زان و سیر که از
نواگر کسی را که فر
که وار و توانی و یکن
که او از مهر و خیا
که بر سیر پادشاه
همه نیک اندر که با
جان از و ندرست
نیاید جز از کام
که بیکه بر نقش
خرد بافته بار و مور
که او نکلده یا کرد
که فرمان را دانسته
که باشد که شد و
که باشد از ایشان

خرد و با جان ترا زان
سخنهای آینه گویم کنون
و که هر که خستد با شکیب
ز فرمان بزوان کرد
چنین و او پانچ که
به و گفت شاه ز
زیر وی خصم بر
چنین و او پانچ که
به و گفت جان ز
همه کرد خوش شکست
بزرگی از زونی و
چنین و او پانچ که
بگوشش بزرگی نیاید
و که پرستی بر کس
به و گفت که نه جان
چنین و او پانچ که
چنین و او پانچ که
به و گفت آنکس که
که اگر گفته خاکست
بر سید کسری که
به و گفت کسری که
چنین و او پانچ که
چنین گفت آنکس که
چنین و او پانچ که
بر سید شاه زولی
چنین گفت کان که
به و گفت مرد فراوان
پیشان شود زول پر
چو دلی که زون بود
بر سید و گفتش که
ازان پس چنین گفت
بر سید ز کار فرید
جهان و دشمن و با
جان دوری از گری
که ایشان که اسف
چنین و او پانچ که
چنین و او پانچ که
جدلی نخواهد جز از

که راهی در از است
که دل را بشاوی بود
بناز و نسا ز خوش
سرشت بدی نیست
ز هر دانی میان
که کرد و از و در
که چون جست خالی
که در نیک باشد ز
همه زای آن را
بانه همزه نباید
همه کرد ز خوشی
چنانچه چون جنت
که نعت نیکش بود
به ناست و به که
که است و به
نه روی کرد در
نگرنا که چه سر
رو کوشش و آتش
نه نام چو ناست
سندید هر مرد
که در بشاوی
پوشده جان شکست
دل تیره آیش
بغداد و نو مید
تسه بگرم اندرون
نیقه هانه ترا
کنکار و در ویش
که جانش بر زان
جان بر دل هر
چو پیش است ما
که بر دل چانه
که بانتر جان
ز کرده و نهایی
بر سید از کار
که باشد بکسی
چو اندوی و ز
جدلی نخواهد جز از

و که خود بود که
همه خردمند است
کسی که کج و در
بدین هم نشاست
ها نخوی نیکو که
چنین و او پانچ که
چنین و او پانچ که
که فرهنگ را
بگویم کنون گفت
جان خوش خوش
وزان پس بر سید
چنانچه چون جنت
و دیگر که و نانی
چنین و او پانچ که
چنین و او پانچ که
به و گفت آنکس که
بزرگیک و شرم
بر سید او شهر
به و گفت کسری که
بکسی که است
چنین و او پانچ که
جان کین و نیکش
در که از درش
بر سید زان شهر
به و گفت بار
بر سید زان شاه
بر سید و گفتش
دو دیگر که در
چنین و او پانچ که
به و گفت چون
چنین و او پانچ که
سه دیگر ز می
بر سید زان و در
بفرمان زان
چنین گفت کا
خواهد بود با
و که کسی که نواز

که با او در دوی
نه خردمند است
همه زان بر خوشی
که خردمند است
بانه همه ساله
خردمند خود بر
به و خصم و شرف
که هر سخن گفتن
اگر با داری زمین
نباشد بستم خردمند
کسی نامور و ز
تو مند پیدا جان
چو خالی که سینه
بیاید و زور
که نه کام مایه
چنین گفت آنکس که
خردمند بی زای
که است مایه
که نغز آید ز دانش
بود این و باشد
سندید و باشد
بکار بزرگ اندرون
که زان که داد
که کرد در ادای
که ایرد و جاور و
که تا از که شمشیر
بزرگیک از پانچ
بود دل جز از
همه زان بی نیازی
بناز خردمند با
که بیک نشاست
که دود و باشد
از ایشان نباشد
خرد و دود و شرم
بستی بود با
نکو تر کرد و

برسد دشمن که شمشیر
 بدو گفت آجا در آن
 چنین داد پانچ که گنگ
 بدو گفت شاه آنچه بود
 چنین داد پانچ که گنگ
 چنین داد پانچ که گنگ
 چنین گفت پانچ که گنگ
 می کردش آسمان بلند
 پرسید که نه ترین کا
 تو اگر که تنگی کند در
 دروغ اگر بگریزد
 چنین داد پانچ که گنگ
 چه بهتر فرمودن و در
 در کجای بیدار می
 پاس از خداوند خورشید
 چنین گفت بود که گنگ
 همه کاخ کاوه و همه کا
 که آمد فرستاده شده
 چو آمد بر شهر یار ترک
 بیار است پنهان می
 زیادت و الماس در
 زنجیری که بر آند
 چنین داد پانچ که گنگ
 بداند هر چه را تمام
 بر آن جاوه بازی که
 همان را باید پذیرفت
 بخشش کی حرمه حاج
 بیای چو عینی سازش
 رده مویان نماند
 یکی گفت در پرسید
 بکسری چنین گفت که
 کنون ای قنوج که گنگ
 به صحبت بازی چو
 بخوبی می بازی ای
 ز گفتار او شاه شد
 بدو گفت کونیه
 را گفت این همه حاج

که باشد بر او بداند
 ز در و جانی که خاک
 نخواهد بود از اینک
 چه باشد به سافرون
 به کج هرگز نیاید
 همیشه دلت یاد چون
 که بکسر شکفتند
 ساهه بگو که چو
 ز گفتار ما هم ز کرد
 در بیخ آیدش پوشش
 چه بر ما بکار و چه
 ز کیتی نباید مگر
 در کرد و آوار بک
 نکوشی بیدگار تا
 که ستم بود به جبه
 به بیای روی بیاید
 همه بار کاش مگر
 ابابیل و خسرو سوزان
 فرستاده تا در
 بر او بافته چند کوه
 همه تیغ هندی سر
 فرستاد کسری را
 که تا چرخ باشد تو
 که چون راند باید
 بخوبی دستم بدان
 که دانش با نام
 پر از رنگ دیگر
 رده و ای و آرایش
 بر قند بکسر نزدیک
 نیار و دس راه ماری
 چنانکه و بید و فر
 نادر یکی مرد جوند
 همرازه آجای هر
 بخت بلند جهان که
 و رانیک پلی خاند
 کای موبد رای خورشید
 بر پیش تخت خد و بیخ

چنین داد پانچ که گنگ
 چنین داد پانچ که گنگ
 بدو گفت کسری که گنگ
 بگفتش کی شاه بگفته
 چو کردار با سپاس
 پرستنده شاه به خورشید
 یکی رو بستی تو با
 خاک و نموشس نفخی بود
 که است تا ننگ
 زانی که ایشان
 کیتی ز نیکی چه
 در کماله دار در
 چه بهتر که او از
 فرجسته کین بر
 همه کج پر بود و ز
 شتر و بار است
 بر رسم بزرگان
 سر بار کجا و در بار
 زنجیری که خیزد قنوج
 بیار و پس نام
 کسی که بدنش
 بیار و باند و پیل
 در کماله داران
 دل و کوش کسری
 پرسید از شاه
 بدو گفت بگفته
 نهادند پس تخت
 بر قند بکسر
 من این نغز بازی
 شکستی بود زشت
 بیکروز و بگشت
 شنشاه باید که
 بفرمود تا مویان
 از این همه شاه
 بگوش که موبدی

که باشد فراوان
 نگاه نشود و ترسند
 که بر تارک هر کسی
 و دیگر دل بر درون
 همی شست خام
 نخواهدن وز نه کانی
 رسیده کلاهش
 همه بر او شور غمی
 که خواند و را هر کسی
 بگفتند نذر نه
 هم از اسکارا هم
 بود دانشی بر درون
 که رفتن چه بهتر
 بنامه روان زو
 گفتمار در فرستادن
 نردوش روان
 زنج و بخار او از هر
 همی راه جوید بر شهر
 جهان افزیر است
 بیار و دیگر سر
 ز هر دست رای
 بنده نوبش روان
 بفرمای تا تحت
 رخ و سب و قمار
 از این انش آید
 سخما بر او کرد
 از آن بگرد و هر
 سازیم و شتم
 نگردد هر یک
 بیار بر شاه
 خرد را بدین
 بدگاه و برگاه
 زایوان سوی
 یکی ز ملک است
 برهمنده ناما
 که همواره با تو
 بنده پیش نشان
 زنج و بخار او از هر
 نردوش روان
 زنج و بخار او از هر
 همی راه جوید بر شهر
 جهان افزیر است
 بیار و دیگر سر
 ز هر دست رای
 بنده نوبش روان
 بفرمای تا تحت
 رخ و سب و قمار
 از این انش آید
 سخما بر او کرد
 از آن بگرد و هر
 سازیم و شتم
 نگردد هر یک
 بیار بر شاه
 خرد را بدین
 بدگاه و برگاه
 زایوان سوی
 یکی ز ملک است
 برهمنده ناما
 که همواره با تو
 بنده پیش نشان

هر آنکه که او از
 چه نامه بدو گفت
 چنین گفت کانی
 پرسید و گفتش
 بدو گفت که
 پرسید و گفتش
 که او دست
 کران تریدانی
 چنین داد پانچ
 کان ننگ مرد
 کران مرد و آند
 بدو گفت کسری
 پانچ ننگه اش
 بکار بزه چه
 چو ایگار دگر
 بیار و بخت
 چنین ای یافت
 ها که جویند
 کرد که بسیار
 فرادان جبار
 نهادند چه
 یکی تخت شطرنج
 نهند و هر که
 که این نغز بازی
 چو با دانش
 نهادند شطرنج
 چنین داد پانچ
 یکی خرم ایوان
 بگفتند و هر
 و از آن سخن
 بدو گفت شاه
 بیار و شطرنج
 بدو گفت کاشاه
 فرستاده رای
 فرستاده رای
 چنین داد پانچ
 کران نغز بازی

هر آنکه که او از
 که این نغز بازی
 کران بر فرزند
 کران کم شود
 کران بر نغز بازی
 بخشش نغز بازی
 چنین داد پانچ
 تسبیح از مردم
 از ننگه ستان
 و انما به نغز
 چو نکرده ز شاه
 بدوئی که با تو
 بیکن نغز دور
 ز شطرنج باید
 همه حاج و همه
 ز گفتار بیدار
 پذیره فرستاده
 اباقرد و با سیل
 چو ننگ و غیر
 نکرده و سالار
 نمی کرده نغز
 که این نغز بازی
 بداند کان فرزون
 نخواهند این بوم
 بهره درون که
 همه رسم و راز
 فرستاده رای
 زبردست باید
 با غارتان
 که روشن و ان
 برانه نشسته
 نگو چشم این
 کسی را که دار
 بر نامور پیشک
 چو از پیش من
 پسندیده و دل

کز این نوبتانی کای او بد
 کز شاه فرامان کای کای
 برکت آتش سوزد دل
 بیار است و انایکی برکت
 سباز که اسب لنگه زود
 چو بوز جبر است بر آرم
 که این تخت و شطرنج کز
 یکی جام فرمود پس شری
 نگه کرد جالی که تارکت
 خرد مادل روشن بنگرد
 یکی ز که ساخت شطرنج
 زمین تار و لشکر کای
 بفرمان ایشان سباز زود
 همی این آن جن برکت
 از آن رفتن شاه پیش
 حکمت کای برود شرف
 ز کج شمشاه کرد با
 یکی نامه نوشت کز
 میدان فستاده این
 بی زمین بود با کرم
 نما و بر جالی شطرنج
 و رایه و کای کای
 چو رخ شد رخساره سپید
 بیاد بندگی تخت ای
 ز شطرنج و ز ما زور
 شمار کون آنچه کرده
 یکی خرم ایوان بیار
 یکفته بر س که بنیر
 کز باروان بار کرد
 که ای ز نظر مودار
 بکسرت پیش اندرون
 همه متران افرین خواند
 که اینت سخنکوی دانند
 اباباز کس از پیشگاه
 بیاد قنوج بوز جبر
 بدل شاد نامه شاه
 ز کس دانش نزد سوز

سبزه و دودن دای
 ماز و روشن ماز
 سپار و نهاد نظر
 نقل اندرون سوز
 بدست چوب است
 همه سخن در شگفتی
 نه از کاره انان
 که کرد پر که هر شاه
 وز کرد و داندیش
 باندیشه مرز و اسار
 دور و بر آست
 دو شاه کرانما
 بنای بسیار
 کسی زرم کوه و کسی
 همان بستار
 جوان باوی و
 بشد کاره انان
 پر از دانش
 با خرد میدان
 ز و همه
 کون بیازی
 بکشند و بازی
 برفت زرد شاه
 میدان سرو فر
 گفت آنچه
 بخواند بر اند
 می و در در
 از ان مازان
 کز این همه بازی
 بناید که در
 همه که در
 دراموبد پاک
 ناز به بازی
 فرستاد بکسر
 بر افراخته
 بنده بندی
 بدانش سپهر

همان در روز و ماز
 سبزه که خواهد ماز
 حسین کشت ماز
 چوب و است صفت
 وز در بر زبان
 نمیشد فرستاده
 چگونه فراز آمدش
 یکی بره و نیاید
 یکجه اچو تنها
 بر نیکو نام
 ز بهی خرمان
 بفرمود تا ماز
 چه شد با روی
 بر نامه که در
 همان بار و شطرنج
 کون مین
 بر همین خرم
 شته با با که
 اباباز و نامه
 فراوانش
 ز بازی و ن
 ز کتار او
 زمان خج است
 همی باز جسته
 دل رای ان
 بزرگان و
 سپید بنمود
 ز هر دانش
 بیار و دانگ
 یکی افسری
 شتر و هزار
 که رای و بزرگان
 فرستاده شد

ترسیم تند که در
 درخ آید سلطان
 که ای پاک دل
 پیاده پیش اندرون
 بدان تاکی آمد
 با نامه دران
 ز کوی کس
 بدود او کردش
 سانشین بوز
 نوشیرون آن
 بران کین
 شده سی سپاه
 کسره و نمود
 بیار و دست
 دل شاه انان
 بگردان
 شنید و بخواست
 بکنج نزدیک
 که این بازی
 بیجان کند
 دل پر ز باز
 به دود پس
 وزان بود
 چو بشد کتار
 برفت آنکه
 بر شکست
 روان پر زخم
 بنادانی
 هم آرایش
 همه پانچ
 همه باز قنوج
 همان جامه
 اباباز و با
 نازیم کز
 و کیش باید

به اش بود شهر
 به نیدول دوری
 همه کوشند
 بشوار و سوار
 بیار است
 شکفت اندر
 خان کشت
 شد مرد و انان
 بشطرنج
 و و هر
 دو لشکر
 که دارند
 بهر جالی
 بهر غسان
 دل شاه
 ز بازی
 فرستاده
 و کرفت
 ز انای
 شتر و
 بهیری
 بیاد
 چو آمد
 پیام
 گفتن
 بیاد
 ز کس
 بستم
 بیاد
 چو بشد
 از او
 خردی
 ز خود
 به دود
 یکی
 که چون
 ز بازی

به از کج مردان
 فرزند و سینه
 همی رای سالار
 برزم اندونش
 بکج اندرون
 دلش را با
 که گفتی
 یکی تخت
 نگه کرد
 بد و نقطه
 همه ز
 یکی از
 کز انان
 بر شاه
 خرد را
 نه پمال
 ز دانش
 ز دریای
 دانش
 پسیده
 و ستم
 بران
 بر همین
 رخ رای
 چنانم
 فرستاده
 یکی
 که این
 بر از
 همه
 شگفتی
 ز دانش
 هم از
 بیار
 نه به
 ناز
 فرستاده

سانشین بوز
 نوشیرون آن

چو آگاهی آمد و انباشد
شیراز را چنان آهنگ
گفت آن کجا بدوز مهر
چون نام زای هندی بود
صانع تیغ و تخت مراد
ز خیری که هرگز بدیدند
چنین گفت فرزند شاه پیک
خند و بهر جای هموزن
ز بست و ز کشتن خن
هم آید بدین تیغ و کج
زنی بودش از جور و ستم
بر این به بنامی روزگار
سرزاده سهر پر اگر بود
کاین خورد گوشت پسته
گمانم آن امور می بود
ز دین بر یاد سیرافزای
پر بچه استن آمد زای
بدان چند که می گشت
نشسته کما به سوک شاه
کاین جان کما و خفت
هان به کاین بود
چو فرزند که دوسر او را
فزون کرد خونی و پریشانی
نبودی از ایشان که گشت
کازان که استنشسته
چو در بهر دو شایگان
به و نام گفتی که تخت
رسیده هر دو بر روی
گفت آن روز خوشان
باید شستن شام تخت
کسی کو بگویم می تیغ و کجا
اگر کشور از من بگردد
بگویی که تا از بی تیغ
نکند استن جان کانی
اگر پست از شاه بایستم
چو بر سر تیغ و تخت
بسکام بهمدان در ابرو

که با کام و با خری آمد
به پیروزی شهر یار بند
وزان تخت بیدر و سهر
همه انجن در شکفتی پانده
دل و جان به من آنگاه
بدانش سیاه در آنرا بدید
ز شاهوی پیر این سخن
بر روی فزون کرده روزگار
بر او روز همتر آن
هم اندر کین و هم آید
هر منده و بادانش می گزند
که بیار شده ناکمان شایگان
ز جمهور دشان بر تو
نه داد و نه خشم و نه تخت
به نیربشت است ای
تخت بزرگی در او روزگار
سیراز ازین نوز که
دل شاه و خفت تیمار
سراه کبیر بیاید سپاه
بیشتر ز که واره دور
کاین بان از همتر آن
به دوده بزرگی کج و سپاه
همه پادشاهی گشت شاه
به یاد ایشان می شادمان
بدل بر تو نیربایسته
خرد بایه و شرم و پریشانی
خرد مندی را می گشت
بدان روز شد هر دو در زین
ترویک در خوشان
بارانم و با کام فرجام
خرد بایه و کج و رای سپاه
بگویی و گویی ای کج
کبیر و بیدانشی کج
بدانش سپردن رنج
روانش بماند بدو تیغ
جان کبیر ز داد باشد
جهاز کبیر برادر سپرد

بدان کجی شاد شد شایگان
چو نام بیا به ترویک تخت
پس آن نامه رای هر دو
هم از دانش و رای تو
سپاس از خداوند خورشید
هر منده جمهور و پیک
سیراز از انشا و در شب
که با نواند ز کرد و ورد
ز خنشین خوردن و دو
همه پادشاهی شود کرد
جمانه کان یکسخت
هان تیغ جمهور بر سر
و راپادشاه نام طلحه کرد
دو عقده بر آید بزاری
همه نام از آن کرد این
همه رستی خواستی این
بگفتار او رام گشت سخن
وزان پس هم بود کمال
دو موبد کزین کرد پاکر
چو نیر و گفتمند و دان
چنین گفت در هر دو
چو تناشدی سوی دور
به کز چنین هم به بیان
ز رشک و افتاد مهر تو
گفتمند که از زیار است
وزان پس خند و نرکان
چو بیدر که پادشاهی کند
بطلحه سپاس تخت کلاه
به و گفت در که تندی
هم از دشمن آید بودن
جان از شب تیره و کج
سرانجام بسته خن
ز دین بر یاد سیرافزای

بفرمود تا هر که بداند
ابر شیراز افرین گزینت
بیاورد و بنهاد در تخت
همه از تخت سالار خورشید
گزاره است پیروزی و نگاه
داسمان جمهور رای خند
و سپرو برادر زاده اش کو
و طلحه و گفتار در سیدان
شطح سرج
سیراز از بادانش و بر
که بیدن و از راه
جانی بر از داد که سپرد
جمان بود کبیر از یاد
اگر شهر باری باشد
ز سدل چنبره نماند
به دو بخش زنده کرد
روان از ابرو فرزند کرد
بر وقت و جهان دیگر سپرد
هر کس که از خود داشت
نبود تیغ نابود جو دوی
چنین گفت فرزند رای
دلارام و دستور و این
هر منده و کتی سپهر می
بر دانشی بر تو آشنای
که تا از شما با که با هم
چنین هم سخن را می آید
همه زمان سخن شکرین
بر استوسته زنی تیغ
که بر نیک به رشک است
هر کس که او را ز زین
جمان بر ز کرم و تبا
من او را می گفتم کج
برانده باید که را این
گفتمند بره نام و
ولی باید از سوی بر کج
اگر سوخته کرد و از
جوان بود بنیاد دل

ز شهر و ز شکر بدید
بر در کفش جهان را
بفرمود تا بر ز کرد
چنین گفت کسری زین
شکفتی ترا کار بوز جهر
بر ایندستان بر سخن خن
که در مندر می سیرافزاد
چنان بادشاکت بر نهاد
بر روی جانی گرفته
به و شادمان ز در دستان
به چون بدین جمان
ز خوری نشاسته کج
سپاهی و شهری شد سخن
به می یک بر در این
بزرگان کبیر از سخن
چو شد پادشاهام کو
اوسایه شد خورد و کج
همه سندی زار و کشته
سخن رفت هر که بر
زاد بست این ساخت
که تخت دو فرزند خرد
بگفت ایشان تیغ
بدیشان سپردند
زمان از آن یک دیگر
هر مندی و رای بر
که از داد فرزند کج
دل هر کی شاد کردی
همه شهر و لشکر بد
چنین تیغ آورد فرزند
یکایک بر سیدان
با در چنین گفت فرزند
در کس نیال خرد کس
هر کس که بر تخت
ز داد و ز بید و شهر
که از بد کند جان دل
از این دو مان شاه
همه سندی پس از

ابا پیل و کوس و سیر
بر پیش از رای و تیغ
بیا به شاه و دانش
که ستم خرد نمیدان
که دانش به و ز خن
بطلحه و شطحی
که با کج و بال شکر و سار
خردمند و بیدر و
در اسندی به
چو شهری چو در دستان
بفرمود تا نام کرد
تیغ و کبیر سخن
زان کوک و و
خردمند شایسته
شاهی در خوانده
بهر دو با جان
دنا و بوی گشت
ز در دل ای بر بان
چنین گفت فرزند
هان رستی ز و نیار
قائده کار بست
بهر و خست تیغ
دو قمر زاده خردمند
سندی بر ماد و پارسا
زبان حرب چونه
هان کج و تخت
کج و سپاه و نام
دل نیکردان بر
که با موبد نیکدل
که چو نسنده فن
که این پست
هم از پست جمهور
سیان بستند
بر سده و خورشید
بدان که گشتی
که دانش کرد
پراز خوان ل شاه

یار تخت می نشست
 پس اکنون که دست بر آرد
 بر زبده خون ازلی تا بجای
 سال از براده زمین که دست
 پدید بر زبده جوانی بود
 یکی درش تخت سوگند خور
 که از آنکه خواهد و به نیکی
 از آن پس همه بخرد از آنجا
 سر سر به نشان خمش است
 پدستان گرانای کجوی
 آنکه است از سخن فریاد
 گزایشان همی دانش پیغمبر
 هم آنکس که است از آنجا
 و لاه و دو فرزند بر دست
 از این زمان فریخ ترا
 شسته و شاه جوان بر دست
 یکی از سخن سر بر آرد
 و از آن پس فرستیم یک
 برابرند بهیم هرگز و شاه
 پرواز شد سندی جارگی
 پرانگنده کشت آن بگن
 پر آشوب شد کشور نشانی
 همه شهر ویران گن از بر
 زبان برکش از بلیگی
 بیارام و بر خیز چرخ می
 جهان بر زبانی شند از ای
 بر آفرین شاهان پیشین و هم
 چنین از طغیان پانچ کس
 ز جهور و زبانی خدیو
 که دهی بطلند که زنده
 در کجای پد برکش
 همه کشور گاه شند شاه
 بران تیزی از جای بر خور
 بشکر که آمد و شاه جوان
 بیاراست سینه میسر
 پیاده به پیش اندرون
 ز طغیان خدیو جانست

میان تنگ سگ سگ است
 سال در خرد نیز بر بود
 که بر کس نماند مری سنج
 نه هر کس که او فرست
 تخت بزرگی کسی را سپرد
 که بیزم از کسند با خور
 مگر خیزد آن کس نگر
 همه پند به پیش ایشان
 همه کام درای دو گزنده
 مگر و سپاس تخت آرزوی
 چو شده دل نوز بید شاه
 بفرهنگ لهار افروختم
 بفرزگان بر خورند
 همی هر یکی از جهان بست
 که در اندر رسم در شایخ
 کفخت دو فرزند شورش
 تا که سخن گفت و بپری
 مگر شهر باران بیاید کام
 دو دستور بند و خور
 سخن رفت هر کس بر آرد
 سپاهی و شهری همه تن
 بدان ننگهای و ان بلیط
 نسیاید که دارند شاهان
 بر آنگ روی بر خور
 که فرزانگان آن خندند
 نیارست به تن کس علی
 ز فرزانگان نیک و زیور
 با فزون بزرگی خندند
 اگر تخت خدای می در روی
 که دهی بگوید دل به شاه
 پس راه ترک و جوش
 و دام میاند هر سوسا
 همه پشت پیلان بیار
 همه بر کف خود نهادند
 تو کفنی زمین که تپید
 پس در و شایسته گنای
 خردم لب از و زانند

مرا خواست تا باز و خند
 همان کن که جان از آن
 ز ما در چو نشین طلعه نند
 بدین شهر و لشکر و ان کس
 دست خیره بهیم همی سوی
 اگر هرگز این از و خور
 من از ختم هر چه آمد نند
 کجبه در کج و و باد شاه
 چنین گفت از آن طغیان
 تنگ آمدش هرگز از کس
 ز لشکر خورشید خدی همان
 بیاید دو فرزند نگر
 همی این بران بر زدی از
 اگر نامی گزیده خوانند
 که خواهد بر خورشید و شاه
 بدست شهری و هم نگر
 که پیش و نامور شهریار
 بر خند از ایوان از کس
 بود نیکش بر آنگ
 یکی از گردان بگوید
 یکی سوی طلعه بدر نهی
 ز باز از کور پر و شاه
 چو فرمان و کرد و نایب
 همه استندی شب و روز
 از آن که همانند را به
 درهای چون کی بند بود
 شاهی و را خواستند
 نو کونی که من همه بر
 غمی که او کشت بر ختم
 بشد از رون ندم ساز
 پس را بنوازد بران شهر
 دن مرد خود بر آنگ
 سخن بخت چنگا بهشت
 تو کفنی همی جگس جوین
 ز کرد سپه چشمان شهر
 و شاه سر فرزند
 هر دو چون پشت
 که از آن سران او بدی شهر

باران گمانه سخن بنیست
 ز بر سر شهر از می تا
 نیایدش کتار او سوید
 که هم سال او با همان
 برای که او را کنی بشیر
 زیزدان و بر دل جبار
 اگر نیست پند است شود
 که بودند با دانش یار
 که ای نیکدل تیر از آن
 بختی بر جنتان فرقی
 خردمند و برشته گزین
 سیانشان هیزت هرگز
 چنین دو همه کفند
 با یوان چه راست
 که داند از آن و جوان
 گزان کار خک و و
 چو یاریم کفنی که ای بکار
 و بان پر ز باد و در آن
 بدانکه که بر ز سر آنگ
 یکی سوی طلعه بدر نهی
 ز باز از کور پر و شاه
 چو فرمان و کرد و نایب
 همه استندی شب و روز
 از آن که همانند را به
 درهای چون کی بند بود
 شاهی و را خواستند
 نو کونی که من همه بر
 غمی که او کشت بر ختم
 بشد از رون ندم ساز
 پس را بنوازد بران شهر
 دن مرد خود بر آنگ
 سخن بخت چنگا بهشت
 تو کفنی همی جگس جوین
 ز کرد سپه چشمان شهر
 و شاه سر فرزند
 هر دو چون پشت
 که از آن سران او بدی شهر

چو کار و ولایت سر و کشت
 یکی از شاکر کنم من کزین
 با در چنین گفت که فرقی
 که هرگز سخن گاه و سپاه
 من انگل بد نیکنه مردم
 بر زبانی خبر نیکی گان
 مگر ما چه بنبره کاران
 سیاه و در و کس از آنجا
 شیندی که جمهر خدی
 مگر تا پسند و چنین
 از فرزانگان آن سخن
 همچو است فرزند آن
 شاده شدند یکایک
 ز بان بر کشادند فرزان
 فرمادند نذرین موی
 همه پادشاهی شود بر
 سازیم شهر دایمی
 بکشد که بکار با نشت
 بر خدی کس بر ز کس
 ز بان از کفشار باشد
 که سوی کورفت کرد
 پس آگاهی بطلند و
 چنان که روی و شاه
 بطلند گفت ای بر
 بر دو با نیم از خور
 اگر بودی من سزوار گاه
 مگو تا سخت شاهی
 همی پادشاهی و کج و سپاه
 سپاهی و شهری و جوی
 سخنین بیاراست
 که چون بود کرد و شاه
 پوشید که نرفت خور
 همه شهر بزرگ بندی
 بر آمد خرد و شند
 درفش در نشان سر
 همه کام جاک همه
 که در پیش طلعه و در

جهان زود مشهور بود
 که کرد و از من پر از
 همی ازلی که کس و اوری
 تا افسر کج و تخت
 بسا و که نام در کم
 شوی بد تو با کرد
 بگو شید آن توشه
 به پیش جهانده گان
 سر فرزند به پهل
 که من پیش که بر
 برای و بفرمانشان
 بود شاه در سن
 نشسته آن و پر
 که ای فرزند آن مرد
 بزرگان بیدار
 خردمندانه بر خور
 بگویم یک با در تن
 دست جهانده
 هر آنکس که شان
 نکشته هم رای بر
 که از شاه من جان
 که هر بر زنی را
 بر خدی لشکر
 که از آن که
 یکی خور در گاه
 نگر و بیای اندرون
 کن روی کشور
 از این پس شیشه
 در گاه شاهان
 بودش بچنگ از
 که او کشت زمین
 همه یاد جان در
 همه کوش بر نامه
 ز دور دید آواز
 یکی بکوش بر
 بگو از آن تیره
 که بید و جنگ بر

که هر خون که آید کین بخند
 که این کشور بند و بران
 به جای از این ز پاشین
 اگر جنگ و بید و جوی همه
 فرستاده چون پیش طغیان
 همی پادشاهی تو درین
 و دیگر که کفی خشم تاج
 بر آن خون که بر می آید
 کنون بر کینم سلسله
 بد نشان سپاه از جنگ
 که از نیکان نیر تاشد
 پر اندیشه فرزندانش
 نباید که از جنگ فرج
 فرستاده نیز نزدیک
 جو باشد ترا کج و بخشید
 تکرود و هم برسد جنگ
 تو که شهبازی و نیک
 به و گفت و سوی طغیان
 از فرزانه که بر دست
 همه که بر کرد و دشمن
 چون نیک بر تخت و کلاه
 از لشکر گران نیز یک
 ز مهر برادر ترا نیک
 بخت نیک و گفت و نیک
 چنین ادب باخ که کور
 چگونه دمی کج شاهی
 سپاه است و جنگ
 زانی برافسون نیک
 چنین شب تیره نمود
 چو بر ز و سر از بر
 درفش او شاه نوامه
 که بر پای آید کین
 به زمین که طغیان
 ز پند نمودیم و خدی
 در گناه روی بود
 خروش بر آمد که
 شاه چهار همه

تو باشی بد کنی آید
 گنم چنگان و شیران
 ترا با چند که خونی
 پر کندن کرد و در
 به پیغام شاه از
 چو آنک جنگ گران
 بهین بر نبارد زین
 تو باشی مغربین
 هوشد و بسیار ز آند
 که سیر از جنگ
 پوشند و چون که کار
 ز باخ سخنها و او ان
 با باز کرد و بد روزگار
 سر فرزند و باد ان
 بد نیار با او کن
 نباید که رفتن به
 بکار سپهری تو دانی
 بگویش که پرورد
 فرزند و جان
 جهانی پر ز مردم
 چو ساخت طغیان
 در نشان کنی جان
 را از ز و چنین
 ز شاهی از کج و
 که هرگز ساد و
 تو خود کیتی
 جهانی پوز است
 چو بدی که
 فرستاده آمد
 زمین شد بگرد
 به سینه میسر
 کینده به
 چگونه
 که اسب
 ز روی تو
 نیزه ان

یکی کوشش کشای بر بند
 بر هم از این ز مردم
 همه بر با جان برابر
 بدین کیتی اندر
 چنین ادب باخ که
 همه بد سکالان
 تو انانی و کج
 هر آنکه که تو
 ز بس هر روز
 بیاریم که
 چو باخ شنید
 به و گفتن
 به و گفتن
 بیاید فرستاده
 که که دم زگر
 از تو هر چه
 از فرزند
 از این که
 اگر چند تنی
 هم از شاه
 بگو هر که
 ز دنیا و
 اگر بنده
 چو بشنید
 بریده ز
 تو انانی
 فرزند
 از آن
 فرود آمد
 یکی چادر
 و شاه
 بی از
 بنا شد
 که ای
 چو طغیان
 و از روی
 چو کیر

بختار بد کوی از
 به بید و بر خیره
 ترا بر سر خویش
 بهین ادب
 که در جنگ
 بهرام روز
 ز خورشید
 را از روی
 ندانند
 سپاهش
 بیاید
 یکی چاره
 بناید
 مگر روز
 بزودی
 به ما ز
 در کار
 هم از
 که تک
 ان از
 بچشم
 بفرجام
 خردندی
 تنش سوخته
 ز خورشید
 بر زم آمد
 نخواهد
 یکی کند
 بگردد
 و دست
 پیاده
 ز خنده
 مراد
 نباید
 چنین
 نه با

بنا بد که از من
 دل من
 بچشم شاهی
 کنی بر
 برادر
 که کار
 هر آنکه
 نخواهم
 باور
 ز تیغ
 غمی شد
 همه دشت
 که از من
 به و ده
 ز کرد
 که هر
 ز و ده
 که کرد
 بر سر
 گوید
 بختار
 هم از
 فرستاده
 از ان
 شنیدم
 اما ما
 چنان
 فرستاده
 طلا
 بر آمد
 بنزد
 که هر
 چنان
 بریز
 نیایش
 که ای
 بگرد

نکوش بر در جهان
 ز دم خرد کردن
 که این تخت
 که سید
 نه مغزی
 که بد نام
 بر امر
 اگر چشم
 همه لشکر
 چنان
 که طغیان
 روانه
 بچنگ
 نوجان
 یکی
 بدان
 که زین
 تنالی
 که چون
 هم از
 همان
 بیالی
 بنزد
 بگفت
 ز نیم
 کت
 که روز
 همه
 بدین
 هم او
 که کو
 بنا شد
 بار
 که یا
 بیاید
 و در
 به پیش

فرمان او بودیکسر جهان
 ز شک برانیده بر روی
 چنین گفت کاشاه در آن
 گمان پسر که در او بود
 بسی دشمنی نهایی و در
 بر نام من بر روی بسند
 بر هر چه باید بودیکدی
 هم از یاره که هر شاه بود
 چه بر خواند آن نام شاه
 بنا شد شگفت از نهادن
 به دینک همه جهان فرست
 همه شب بر روی نام بود
 بفرموده نامزد نامشود
 پیاده همه که همدار آن
 یکی مرد وز نه بخت آن
 دشمن گشت جوشان تو
 بر اخیره بر باد چرخ
 بیایند شاه بخمن بر سخن
 بر این بنجاره فروی کشید
 چو زد یک شاه مخدوی مرد
 که از بنده همین باقیم
 تن روده چون مردیست
 کتابی به پیش نایده راه
 بیاید نیایش گمان من
 بر آن گمان کلبه است
 بر روی گفتن گمان
 ولیکن سخنانی که پیش
 کلبه سیاه و دستوری
 جز و نام رفیق شایمان
 به گونه تا با طبع نام و
 در یاره سما که در گوش
 زه چون رسیده آن
 تا کنون ز کجورستان
 که انما به دست پرست
 جز رفتی ای بیخ و
 که اگر آنکه با جا
 که بنیایدین نام و

بنده کان و کار نموده
 بر می رسد بخلموی
 پر و بنده دشمن بود
 سامرزد و دشمن بود
 گم گین ششمنی بجای
 اگر تا که باشد دلار می
 که او بایدت بجان بر
 هم از طوق در آنده
 چنین گفت کاید و
 اگر مردگان از او
 بر روی مراد که
 بر دکان فتوح و
 بر روی یکسختی
 بر چو و بادوشی
 همانا که گشت آن
 بر آن نام و آن
 که با آرد و
 که دانه بر دست
 ماسوی او به
 همه بر پیش او
 بدین آرزو
 که نادان بر جای
 بیایلی چو
 که نماند باشد
 کنون ای ش
 تا کنون از
 بدان تاروان
 همی بود بر روی
 درسی از
 که در میای
 یکی طوق
 نیایش گمان
 بر چیزی که
 به راه کسری
 بسی است و
 بر همه مراد
 کشاید بر این

ز شک بخلموی کنه
 زه دشمنی هشتی
 سن امر و در
 چو بر روی
 تن بر او
 برین که با
 او کج کشاید
 شردار همه
 کسری مرغ
 برین که
 بسیار است
 چو بر روی
 برفتند بر
 که باز شک
 همه که سپه
 و آن خواست
 چنین گفت
 سال خرد و
 که در کن
 ز کار نشسته
 که یوم کنون
 به انش بود
 چو پیش بر
 شنیدم که
 بجز آنکه
 ولیکن چنان
 نکوی به
 بر آن در
 بدان چاره
 زایوان
 همان شاه
 بگفت آنچه
 بیاید خرد
 چو از نزدیک
 چنین و او
 اول به
 چنین در

که از دوزخ
 بر روی و
 همی شکری
 تنگدی که
 که نوشید
 همی ای
 زدی که
 فرستاده
 تن و لشکر
 همه جلد
 یکی نام
 به یاد
 بکار پر
 زه پاره
 بر از
 ز کفار
 که ای که
 به پیش
 بر نیگار
 سخنان که
 اول را
 خاک بیخ
 همه بیخ
 که از
 سپارد
 اگر تن
 بخوان
 همه روز
 بیاید بر
 به ستوری
 بر روی
 بجای ک
 بجز
 بر او
 که ای
 با ن
 برهان

ابو بهی نام
 چنان بلکه
 بنده معنی
 کنون من
 به گفت شاه
 ازین تو
 زدیسه
 بیاید برای
 زدیسه از
 ستارای
 فرستادش
 پریشان
 چو بر روی
 زه و ز
 بدست گان
 ز کار
 که دانه
 چنین گفت
 بر روی
 بر او
 کیا چون
 چه در
 بر او
 به است
 و شرم
 زدم از
 به گفت
 زانه
 همی بود
 چو کشاید
 بر آمد
 به گفت
 درم بود
 چنین گفت
 بر نفس
 یکی از
 بدان پس

کجا بر روی
 بیاید بر
 کیا هست
 بر سپاه
 مگر از
 گزین که
 زدیسه
 سردار
 و آن
 همان کج
 همان
 کسی که
 بر خستند
 همی به
 که زنده
 که آن
 کجا
 که ای
 بر زنده
 زدیسه
 که باشد
 کیا چون
 بگرد
 برای
 همه
 اگر سر
 زدم
 زدیسه
 بدانش
 یکی خلعت
 بسی
 کلبه
 جز از
 کوبی
 تاج
 که ماند
 زدیسه

بدو گفت شاه به پنج روز است
 نرسیده از کجای که می رود
 چنین تلباسی سخن را ندانند
 علیه بازی سزا بپوشی
 بفرمود تا پارسای دوری
 که از زنده به پیش پشیمانند
 حدیث پرانند و بر اینست
 از اندیشه دل را با تاج
 که کن کوفت کار بوز جهر
 عیسی درون کتلت ای جوان
 چنانست که لسی آن دروغ
 بفرماند شاه او در جهر
 ندید بر تنه کان بپوش
 ز بازو شکست آن سینه
 چه دید که هر کجا که بگذرد
 بدست کاد به تنگ نشیب
 بدو گفت ایست که این گفت
 چه شد به جای بوز جهر
 نشست از باب که بر جهر
 بدین پنج شست بوز جهر
 برسد بگردد بوز جهر
 که سوی من شده لکنه کرد
 بدو نشی گفت آب جهر
 چوب را با لاله بوی خوش
 بدو گفت شاه خیر اندام
 چه جستی از برتری کتری
 که جای من از جای شاهان
 و که باره برسد از آن شکوه
 فرستاده بر گشت آمد جوان
 بند روزش از هم جایی تمام
 بر سینه آمد بدو آن سام
 از او آن کی رسد کوی گزند
 در کفیت در خیم با تیغ تیز
 بدان که آن گفت بوز جهر
 از سخن گذر کردن کسان بود
 با یوانش به نازان کجایی
 چه باج و بخش بر او نمود

تا اذ آنکه به حال او دست
 بر زاری بگذر سزاوار
 از آن بطلان می خواندند
 بدینسان که اکنون می شنیدی
 بگفتند که نامه شد دوری
 همه نامه بر روی خوانند
 چه چو بسته شد مغز جان کند
 که دوری تازد و کجا رود
 که از آن کاب بر شد بگردد
 گویی، تلباسی کی در دست
 بر رفت از زمین بپوش
 ز بر پرستش همه بپوش
 یکی خوب روح نامه شاهان
 بیخوار زد یک پلین بخت
 همان در خوشاب باوت غم
 همان روز بخت کباب
 که پالایش طبع جوان است
 ز شاه و کردار کرد سپهر
 زره تا در کاخ نشو و نشیم
 بدین بر اینک که روی سپهر
 ز پرورده شاه خورشید چه
 که گفتم سر آمد اخواب و جود
 چنانکه بر دست شاه آریز
 نو از تخمین ایستان کش
 که گفت این ترکفت بوز جهر
 بد که هر دو نامه سزاوار
 فراوان بخت آشکار و نهان
 که چون از آن کم خورد و بگذا
 همه بخشش که در شاه ما
 بخش بر سخنی درش ز تلب
 که بشد از آن همه خویش کام
 که گفتار و نامه اند شنید
 نماید ز کرد و بخش ریخته
 که نمود هر که بر ما بخت چه
 دل تا جباران بر اسان بود
 بدستوری که دل به تنهای
 بفرمود از آن در روز غم بود

بلیکن سخن خواند خورشید
 بشنید نامه خسر و می
 چه چون جهان شنید باز کرد
 بسازی می بود تا کاف
 و زین پس به دور دوری
 به پیوست که با آنکس
 جهان را تا جود آن ندو
 گویی بپس از آن که تلب
 نامون بر خسراری سپهر
 غلظت چندی در آن مرغ
 فرود آمد از بر مرغی سیاه
 بخورد و ز بالین او بر پر
 چه دید شد شاه و او را دید
 ز من باز برود که همه
 که پس زود دیدن ایشان
 همه ز دانه می لب مکند
 یکی خویش بودش و لیر جوان
 که او پرستش هم چون کنی
 چه از خون برفت کلام
 بیاد در مرد جوان آب گرم
 پر سنده را اول بر اند گشت
 مرا اندین دانش او در آ
 پر سنده بشنید و آمد و دان
 پر سنده بر گشت تیغ بر
 فرستاده به پرتاب چه
 از باج بر آشت شد چون
 چهارم سنس گفت با تیغ
 چنین داد باج مرد جوان
 یکی با فرستاده شیرین
 که گفتی که ندان آن بخت شاه
 ز این لای دور بگردش
 خردمند و در خیم باز آمدند
 بر این نیز گشت چندی
 آمدن فرستاده قصه زود شوهران

سخن کرد که از پالیه بر تلب
 بنام زمان خطا بپوشی
 چندین نامه بر او میگذازد
 با نامه که شد در جهان شاه
 بر و بر خورد زبانی آمدش
 بسفت عینین ز اندوه
 زمین و زمانش دانه بود
 گویی می وی و کباب
 خشم گرفتن بپسروان بر بوز جهر
 و بندش نمودش
 درخت کباب و به سزا
 نماند مرش مشربان
 بیز با پیش مالین شاه
 همه آنکه ز دید شد ناپدید
 که انسان می لب بدان کرد
 ز خاکست و ز باد و آتش تنم
 خردمند خاشاکه تلب
 فرود آمد ز لب چندی گید
 پر سنده شاه نوشیران
 بیامون تا کوشش فراوان کنی
 همی ز یادستان بیاد دم
 بپس بخت بر دست دانند چه
 بر آن تا در کبابه بنیاد
 که چند می این جهان را شنا
 بر کاخ شدند دشته روان
 فراوان بره خاک را بر شرد
 بخت آن خیم بوز جهر
 ز این توری بفر تلب
 که پیغام بگذار و باج بپوش
 که روزم باز روز شوهر
 که در خیم بود اندران سخن
 هم از تیغ و صدوق هم
 سر ای همه نیک و بد بیکان
 بر شاه که نفس از اند
 بر اینک شد روی بوز جهر
 آمدن فرستاده قصه زود شوهران

ببوز جهر از آن شاه گفت
 همی بود به باج در کج شاه
 دل بر جان آشتی می
 که نامه بود بفضل و توره
 همی خواستی آشکار و نهان
 بر آن تو سخن واه ایست
 دل از شاه محمود است
 از زمین او می بپوش
 هر آن که بر پیش بر بند
 چه درک ایده خود که رفت
 به میاخت بر خیم و بپوش
 فرود آمد از بابی شاه زرم
 به شد بیازوی دانستند
 نگار کرد آن چند بار دیده
 زرم ماند از آن کار بوز جهر
 کافی چنان برده که خواب
 جهان در چندی زبان بگردد
 همه کرد بر گرد آن مرغزار
 بفرمود تا روی سندان
 شب در دنان پیش در کاخ
 پر سنده گفت ای سر مود
 جهان را چون گشت با من
 بدو گفت که این بر بپوش
 بگذازد آن فرود بخت
 بدو گفت رویش را بگویی
 ز شاه آنچه بشنید باو می
 از باج فراوان بخت شاه
 چنین داد باج به بپوش
 ز بیکان در خیم کرد و زین
 بگویی که چون بی گشت
 چه بر گشت باج بیاد و در
 که در برده بخت به بگویی
 فرستاده بر او روان
 چه باج بخت چه باج
 شنید و بگفت باشد با
 دلش تنگ بر گشت با بخت
 چنان که قصه بدان چنان

که این روز در آن بخت
 بدو سزا که ندوی کجا
 بیست و دوشی بر میان
 که اند سخن بود کج روی
 زود بود که می بود در میان
 چه بدو جای خندان
 که راه بدو به آن کوشی
 بهودت تر ز دنیا نیست
 بود و در پیشش کج
 از او بدو نوی توان گشت
 به کند و شد خرم و دانه
 بدان کند بر کباب
 یکی بند با و بی پسر
 سر بند آن در جوان
 فرود آمد ز کاردان سپهر
 خوش کرد بر پیش بر شتاب
 ندید باج خسر از باب
 سه بود نامه میان شهید
 به اند بر کاخ زندان گند
 بگذاشت شاه کسلی بود
 چنان که امر در نوشیران
 بر شد آستان
 تو آب جهر تنه می محمی
 ز زرم و از تخمین بر شتاب
 که از آن امر جاه و آن بر
 چنین یافت ز و باج بخت
 و را بند فرمود تا بیکگاه
 که روز من آسان از زرت
 هم از نه آبن بخت
 که از تیغ تیز است پیر
 ز گفتار شد شاه را روی
 که گریخت را بود کج
 بخت انجمنای نوشیران
 به بند هم که نه باج
 بر سید شاه ز بدو زکا
 و چشمش ز اندیشه بگشت
 ز روی دستا و بیکگاه

بماند و در پادشاه
 برین درج این قتل نبرد
 که بیدار کنین پادشاه
 فرستاده را گفت شاه جهان
 در آن پس جان آستان خرد
 ز دانش بر سر میگردید
 شهنشاه چون دید از پیش
 چنین راند بر سر سپید
 یکی درج زمین بر سر
 که این درجه است از پادشاه
 ز نژاد بیاد سر و پند
 بر خورشید بنام در آن
 به گفت با زان زمین
 فرموده بسیار با ناخت
 چون بنشیند زنده گفتار
 به وقت شوقی که گفت
 مرا گفت بر آن بود است
 فرمود و مارف از دست
 پس از دم و قیصر پادشاه
 نمانده همان در پیش شاه
 اگر تیره شد چشم دل و سن
 همه موبدان در روز آن
 که گفت از جهان پیر و جنگ
 همه پاک در بارگاه تو اند
 فرستیم هم زمین نشان
 که بجواره شاه جهان شایه
 تیر در دست خشان
 منتی که حسته بدر میان
 همه موبدان پس بر خاند
 که با او چو کرد چندین
 از آن بند با دروغ بسیار
 ز تخمی که نژاد را
 شکار است کاشن شاه
 دل و جان دستور با شایع
 هم او بود و خلی و موبدان
 ز بسیار و اندک کار جهان
 باز او که باره او نیست

یکی درج قتل بر او است
 منتی که بگوید چیزی که هست
 جانم دل موبد شهنشاه
 که اینم نژادان بنامه
 بزرگان و فرزندان
 بنامه ای خویش خستند
 فرمود تا جامه دست
 که آمد ز تو پس بر نژاد
 نماند و بر قتل و جوی
 بگویند سر آنجان کمان
 پیش جهان و اورا نخت
 بر نماند و می شب و روز
 و چشمه بان بجا پیش
 سخن بر چه چشمه انبخت
 چو بنشیند بر چه کمان
 چو باغ شبنمی بر بست
 تو را هم که بنید بر شوی روی
 دل شاه کسی می گفت
 همی که در آن درج و قتل
 پوش بزرگان جسته را
 روز از او نشسته جان
 پس نهی می دانست
 خرد باید و دانش نامه
 در درجه آن کجا تو
 که این درج نماند با تو
 سخنگوی و با نخت هم او
 خلافت بود از این که قوت
 بخت درون پرده بریان
 بدان نشی که بر نشاند
 از آن پس کردید هر دو
 ز اندیشه کمتر خواب
 بیاید پیش بر تارک
 در شاه می پیش داده
 ز اندیشه که خستلی
 هم او هر چه بد سپید
 بد و نیک از کس نماند
 که کار اگر چند با تو
 است

باب درج سر بسته و ربانی با قتل بوزیر
 بکشتن رازان

بناید که خواهد با پادشاه
 من از تو این بجای آورم
 که کرد بر سر باره
 چو کشته آن بگفت
 بیاید و کج و سبکی
 زبان تو مفر که در
 فرستاده قیصر سوی
 بدل گفت این از پوشید
 همی بود در سان از شاه
 فرزند زنده شد
 محکم که آن گیت کا
 چنین گفت بر شاه
 همان که زین دیگر آمد
 همان که تیر زان آمد
 چو بنشیند بوزیر زمین
 که دانسته چشمه بسیار
 بشاه جهان گفت بوزیر
 سزوی زان که اندیشه
 ز نهار او شاه شد
 در آن پس سر ستاده
 ترافه برای جهان
 که این درج با قتل
 و که با نماند زین
 سپاس از نماند
 یکی منتی که در
 سه که هر بدن برده
 شهنشاه رخساره پر آب
 و نام رخ شاه پر مرده
 بد و گفت کاین بودی
 دل شاه و شهنشاه
 بدان که شاهان چه کرد
 بوزیر آن هم نشان

گفتار در تو قیامت نوشیر
 ز کار آنگاه بوی کجا
 بیای چنین با تو قیامت

ز پادشاه که در آن درون
 فرستیم با نماند بگویند دست
 بماند از قیصر پیام
 تو بگویند ای بی شادمانش
 بدان درج و قتل خان بکلیه
 بیگفت کاینکه در آن
 بزرگیک دانا فرستاد
 یکی که پیش آمد ناگزیر
 فرستاده گوید که سال
 چو بنشیند بوزیر زمین
 شب تیره و در بیدار بود
 با سر خردم و در پشت
 بر او از خانه بوزیر
 زان که من سر بسته
 بی آن ترا چه دوستی
 که ای خورشید گیت
 بیاید و زان در
 همی که بوزیرش بر آن
 یکی از آن بوزیر
 بگویم درج اندرون
 از اندیشه شد شاه
 چو بنشیند روی بن
 جان چو سر موبدان
 بگویند روشن که
 چو دانا گویند ز انسان
 بد و همه آشکارا
 چو بنشیند و نامی
 سخن زان که هر کی
 ز کار که شد در
 بر آورده گویند
 چو بید بد و نیک
 اگر چند باشد سر
 ز اندک کج و رنج
 چنین بود تا که
 هر جای کار آنگاه
 که کاهی که زانی
 چو بیاید زان

فرادان بر آنکه دل موبدان
 بوزیر با نماند چیزی که
 تو با نماند از آن
 بر آنش دل آری و زان
 گفت که هر موبدی
 بیاید و با نماند
 که برخی که دیدی
 که زان خبر کرد
 که این از پادشاه
 بر او نماند شد
 بر انسان که پیام
 ز نماند کان
 برفت بوزیر
 که شویست بگو
 که یک تنی با
 بدین کس خرامین
 چو بوزیر دانا
 که او دست آرد
 فرستاده قیصر
 شایه بر آن قتل
 دوستی در پیش
 سخنانی قیصر
 کوان و وزیران
 چو خراست کان
 زبان بر کش
 بدش مراد ز
 بیاید و دوشیر
 در نیم منت
 بچید و در
 گذشته پیش
 چو شاه و موبدان
 دستور کرد و
 زان در دست
 هم او بود شاه
 جازا دستور
 بد نام بخش
 زان که زان

یک داروی او که در دست
 نه بود که گیس او برهنه
 در گفت از شمشیر بدی بود
 همچنان که در پیش من
 بتوجه گفت آنچه مستند خور
 اگر بخت ز گفت این بر
 بگفته که باه داران شهر
 بر همچنان شاد و خرم زنده
 همه مردگان که پیش یار
 یکی گفت کاش شاه کتیر سپهر
 در گفت کاش شاه بر فرش
 چه زندان بر آید سالیست
 چنین در پاسخ که ما را شاد
 چنین گفت که در کوه شاد
 در گناه داری ز کاکه کمان
 چه بر کاشت داشت بر تیر
 در گویدی گفت که شاد
 کتب سرافراز مرستی
 جانانیده مردی در شاد
 بنویسد نیاز در او نیست
 که بی لشکر کشن بیرون شود
 اگر دوا که چند گیس بود
 چنین در پاسخ که فرمان ما
 در گفت با هر کسی باد شاه
 بیاید بد که شاه شاد نیست
 چنین در پاسخ که آن و شمشیر
 چنین در پاسخ که خلی سوا
 در گفت کاش شاه ز شاد
 بنالید و گفتانیدم خورده
 در گفت سخی سوری سخت
 در پیش که شاکه در کارزار
 در گفت از شمشیر بدی سال ما
 از آن کس که بنده بد و باز
 بدان ماس از پهلوانان ما
 ای داد شمشیر کتیر
 در گفت کاش شاه باه و شاد
 در گفت کاش شاه بر فرش

دوان پیشکشی عا هیست
 هم او بازرگور در خست
 شست و خور و خواب و بخت
 بگویم که از باغ نرون گنج
 ز دست اسیران شاید شمر
 بهر ناله روی کی با ده کاس
 دو با ناله کانه کشیده
 بی آزار باشد چشم پند
 پر از غم شود زنده و با جان داد
 مگر دوسری کرد و داد
 که دوری ز دنیا دورتر
 همی گوشت جویم در کشت
 زویدر ایشان همی بگرد
 که ما خمر خورده شد نیست
 چنین گفت کاش شاد با جفا
 نه بنده کس در این روزگار
 چنین بود خمر مان بگرد
 سرور بود در او در شکر
 که او کار در پیش ساخت
 بر زنده و در خمر نیست
 دل و دستمان آن در شاد
 در استی بسیار بس بود
 نور زنده و بهفت پیمان ما
 بزکست و بخت و دپار
 همیشه جزای می نمودست
 طبعی است پر خاشاک
 بناید که سیراید و کارزار
 پیشه بزی شاد و بخت خور
 زده و موبد و کعبه آزرده
 بدان خشکی در زمانه دست
 در آن خور و کوه بود و کار
 بر دزدان پهلوان سپاه
 در آن پس بر دزدان آزرده
 نه چید دل و جان ز پیمان ما
 جان افزین ز ناله کس
 جهان شاد از شادی ناله
 همی بسجوت کند سرش

در گویدی گفت از شمشیر
 بتوجه ما نه پیمان او باز
 یکی نامور ز ناله در شاد
 در گفت کاش شمشیر پند
 سوی در ایشان فرستیم
 فرستید افزون بگویند
 بکیر اسیران شاد خواب
 نوشته روزی که نوشته
 چنین در پاسخ که از پند
 بر زنده همی بر غمی دم
 اولی دشتی پیشتر ز شرم
 یکی گفت کرم که تو قهری
 بش و دانش روی دست
 بیاید از او از ایلند
 بشکله رزین شده بسپاه
 بتوجه گفت که در آن سپهر
 که مردی که زنده قوی خور
 چنین در پاسخ که او از آن
 یکی گفت سالار خور
 چنین در پاسخ که از پیش
 مگر غمی به کمال مدوی
 در گفت کاشی با خور بخت
 بفرمودمش تابار زانسان
 پرستار در زنده هر که
 ز کار آنگاه موبدی گفت
 در باره بر دشت مدوی
 همان پیش آید همان ز شاکه
 پدید بر می مرد بود ز شاکه
 چراگاه شده زانسن شهر
 پیش صف و میان جمله
 چون امش ز و قهر بخور
 فرادان درم کرد و خور
 بفرمای در می دن بر شرس
 چرا با ز خون در پیش
 چنین در پاسخ که بر دزدان
 تو اگر در مردم ز سر
 که چندین که از بخت زنج

هر بد بر سو کوشه بدی
 که ستر از آن شکر بی ناله
 که بخش از کج تو از دست
 از شمشیر بدی و ز بدی بی کوه
 بدل شاد و ز خواستنی
 که مالی نیازیم از ایشان
 از آواز ایشان چنگ و آواز
 همیشه ز تو در چشم بدی
 کند بر که در چشمه آواز
 که باشد فرشته با و بزم
 هر شاه به میان بی از کوه
 برای و بدش ز ما تری
 زمین کج اندیشه خور
 بدان تا به و باز کرد کرد
 شاه شمشیری بر آذر
 گشاده است برای او چرم
 که در پادشاهی بگردید
 کمر بر میانست و دور از
 همی ناله از شاه و ز قهر
 مگر از ز و باز کرد و بد
 بچاره سیاه بنالیدوی
 میدان خراسان سا اوقت
 گشاید در کج سو دوریان
 که روزیش اندک شد در
 چو زنده سوی کج قصر سپاه
 ز شاهان که کوه خواهد سپاه
 بر خسته روز و شبان سپاه
 پرستنده و کاروان بر سا
 که موبد درم خورست از کار
 بر دوز و دوزگان اند خور
 درم پیش که دگر بر دما
 پداند گشت از آن مدد
 بیبدری شکر و گشورش
 که او شاد باشد تن جان
 که از ماسی نیست از هر
 شب آید شو و مرزاد از
 ز کرد و آیدین پیشه

سپید ز کمان شمشیر
 ای با سبانی کن بر سا
 چنین در پاسخ که ای پند
 ایسران روی که او در
 نوشته کرد و در
 همیشه خواه از ایشان
 چنین در پاسخ که از این
 بیوان چنین اوقت شاد
 به کس که ز مردگان دل
 چنین در پاسخ که این
 چنین در پاسخ که زمان
 چرا بر که شمشیر شاد
 در گفت با تو شمشیر
 که ناکه آن شمشیر در کار
 چنین گفت که ز کرد و
 بر زمین سالار کج و سپاه
 رساند به بن بارگاه کسی
 کسی را که زنده زنج خوش
 که زندان که او خود کرد
 در گفت که کس نکوش کند
 چنین در پاسخ که او در
 که در شاسب را باز کرد و کار
 کسی که دیش کاست گشاک
 چنین در پاسخ که او شاد
 نخواهد جز از ایشان بخت
 که است که بایست روز
 مگر و بهنگام نروش کم
 درم ماند روی چو سپهر
 بفرمود که خورده شمشیر
 بفرمودگان که دکانها
 چنین هم بسال اند و جان
 چنین در پاسخ که آن خور
 شکاره رازنده بر دکن
 در گفت کاش شاه زردان
 قرون کرد و باید ایشان
 چنین در پاسخ که از جفا
 چنین در پاسخ که آن خور

بشود ز ناله سخت
 ز بد خویشتر از ناله
 که آن افسر و شاد است
 بسی بیشتر از ناله دور
 همی با خورده ایشان بد
 جهان بد و دور و دور
 بر ایشان هر یک در کج
 که ز شادان جوان شاد
 بنامه بهما و کس ای
 بهما درین همه فرشته
 گمیدن خورشید و آن
 دود به برای تو در جفا
 عقالی گرفت و بخت
 فرود می شود بر شمشیر
 چنین شکرش ایندو
 مگر و به خسته بود
 زیبا ز ناله بدی ای
 بر هر زنده باشد شمشیر
 بسازند هم که بر حاکم
 شمشیر ای چون شاد
 تن و شاد همی پرور
 ز ناله چو دیده آن شاد
 بسوزد همه فرشته
 بران کرده خوش شاد
 جاننده بایران در زنده
 ز شادان بس بخت
 ز بسیار داندک باشد در
 بیوان چو کرد و ناله شاد
 بجهت چندی بسم از کج
 ز ناله و او با به هزار
 در مایه کج دوان هزار
 که از شاد مردم کس است
 در پایش ز بر شادان
 بد بر بسی مردم نیست
 اگر بی گناه است که از
 با شاد و با کمان و همان
 که از آن کج ما باشد است

اگر باز که خرد از انسان
چنین و او با حق که شایسته
چنین گفت تا نیمه جهان
جاندار و گوشت نماند
در دست از گنجی هیچ
در دودان در دست
در آن نامر است
برین بودیم تا این که
یک گفت که شایسته
پرسید و گفت
چون این بود که
با کوشش و پایداری
چنین و او با حق که شایسته
چنین گفت تا نیمه جهان
جاندار و گوشت نماند
در دست از گنجی هیچ
در دودان در دست
در آن نامر است
برین بودیم تا این که
یک گفت که شایسته
پرسید و گفت
چون این بود که
با کوشش و پایداری

همه سو خسر جام بر برون
با بی نیاری نباشد
با زیانان هر نفسی نیست
بزرگشاید جهان هر دست
سرو نداردیم گسره رخ
نخواهد جهان از دین پرست
بدر چرخ کس مشد
نگردانان اسیر ترکن
هر کشتی کنون می در ساز
سخن از آن از ما شامی بود
از کسی این دیگر لرزید
نیاید بستی سخن از فرین
خرامه می درین شاه
که تاج زمانه سراوست
که نام برت مود مودان
که آید بدنه هر ماده
با آن نباشد پیش مرغ
چو شاه سپه و کاو نیک
بر هر سخن آتش است
سازش با قاق مود کشت
انجان و نماند بر دوش
است فرایان تا سپهر
که نه تاج دور نه دوا
همیشه جهان را با تاج
که بر تاج مگر دست خن
کسی کوسال و خرد کمین
با نش پندیده بر زبان
بختار به کوی سپارکش
تا دور از آن لوج مرغ
و کرد نه برین سخن
چو خواهی این بخت
بهر داده به با تاج
کمن زو به بزرگ و پیش
ایمان زور دوی جاور
زمره جهان به پیش سخن
نباید با شایسته زور
سری سخی سانه بس

و گرفت کا شمع بار طبع
اگر گفت گامی مو شریار
و گرفت کا شمع دیده رخ
جهان تکدیم بر تنگ می
چنین داد با سواد مودم
بلی کاخ ابا و او بر کشید
رفت کا شمع فرخ ترا
و گرفت که برین هر فراز
چنین داد با سواد مودم
که بود این جهان که بی باقی
یکی است برت و در کار
بودین و شاهی سخن با
یکی از نفسی زمانه سنم
جهان چون تن شد باران
کعبه به بنیست از امن
همی گریه پیغمبر کاروی
امری از بران در هر باره
بختا ساسمه به بنی
از هر چو محمود کوی خطیب
جهان سبابت پرستان

که بر که مباد ایجا نت کرد
بکج تو نشسته در خنجر
بخشش فراوان تنی از گنج
مر از زورفتی مگر دزدی
بناید که کرد کسی زورم
بکل بام او را تو نگرسید
بسی گری از حرم و کاوس
چرا شاه ایران پوشید
جهانیم و همه نه مودان
خرمند باشد بر این کوا
یکی گفت نفرین از فرین
بهین بر دین پاید جهان
بد و نیک و را به نام
از برین بر سران فرم
که است مشغول بهین
نه بگر نیست آراوی
که چون از بیدت سار
کو چنان بود نه در سار
بهین محبت از تبلیب
به تنی که دار و چوشی

جهان و تر سار استغنا
ورم داد زور و در پیش
چنین داد با سواد مودم
چنین گفت مود که ای شریار
شود کاخ و بران در این
بیاض منمن غت تو شریار
چنین داد با سواد مودم
چرا و از این مود مودش
چنین داد با سواد مودم
از گفتار و بران کرد جهان
یکی گفت که شاه خرم نمان
کسی که کند سخن بر جان
و گرفت کا شمع که تر نو از
یکی است کا شمع خورشید
چنین داد با سواد مودم
و گرفت کا شمع فرخ ترا
که نشم تو قیغ نو شیران
همه کتور این نامه را به نگاه
زمانه بنا به می آباد
چنین گفت که این کاروان
جهان را با و دریک لکش
سوی بر آن مود خرن
نما دیم بر سر تراج
به نش فرامی و بران کرد
چنین داد با سواد مودم
مساد که باشی تو چنان سخن
ز باز اگر کن کرد در رخ
همه در چاه تو با نیست
سرای صحبت هر چون است
کرامی کن ان که در پیش تو
همیشه کی دانشی پیش
به سخن سپار و ترا دست
همیشه نمان دل خوش جوی
همه باندانه لکج کن
که آن سر و تاج شاه جهان
کمن بهین از دست دند

دور و نید و با کسین
بسی برده و شریار
همی مرد و نو کند بر ک شریار
قراخان سید سید
اگر پیش از کج هر سید
بنا پس از رخ نغزین دور
که با و از دوش همی جوی
هر چه می اوز هر هر خورد
نانه بدل رای و باغ فرین
شینه زمین این مردم پاک
بکوی آنچه رایت بود در
سخن دانی چو پیش مران
با با ذکر دور و درین
ترا پادشاهی و در
که چو نوز نامه میا رود
اور از برده است
خدا و نامش حسد و ناله
جهان بر و نیش ما چون
نمان بدلیوان و خورشید
سپه از سر تاج وی شاد
هر خلعت و پیش دراز
نشانده کج بی سرش
بغیر از دل همه پند
چنانم که مایه سیم از
که اولیت جان تر از شاک
چو خواهی که بر تو کشته فرین
گر خاکست جان سخن
چو خواهی که تحت از تو کوه فر
زبردست باشد و در دست
به دانه زمین نشاید
سپر که جان نامیش
در این دودان تن سخن
دو کار آید پیش شاک
کمن را وی اود هر کز روی
دل زیشی کج مرغ کن
که جان زرکان و کار
اول اندر ساری چو سخن

پند نامه نو شیران چهارم
پسر خود

که با فر برست و نماند
بما نخت چه سردار و ز
تو سید باش و جهان را
که از ما بر دوان که نزدیک
بدانش بود شاه زین سخن
به کار سخن کن جز با
که چه کسان دشمن است
و کردی اند جهان ایمن
بدانش دوست مقرر
چو بر سر تاج شاهنشاهی
که مردی از این
بختای بر دم ستند
بندی کن و درین چشم
که نفرین بود به بید شاه
که زان غمشه با کنی

بدین تر استخوانی خوشتر
 اگر باه کافون می، چنان
 چه نوشته پسرون الطبع
 انگشتی ترکیب منزه است
 اکنون با مردم جوید و بکشند
 یکی برید بکسلوانی سخن
 که آن صفت کرد کردگار
 یکی دست برداشته باستان
 چه خواهش زانند و برودن
 بخت نماند سزاوار بخت
 چنین داد پانچ که نامش
 بریشی فرد جان بود سود
 خود باید و فتنه نام و زار
 که بخشش دانش مردم در
 چهارم که دشمن بداند رود
 با اندیش از مرگ او داشتند
 هر نفس که میشی کند زوی
 بر سینه خندت پست
 شکست سخن گفتن بود مند
 سدیگر شکوی بکام خود
 به ستم که باشد خندی گرم
 همی بی زانسه با سخن
 به گفت کس از آن سخن
 در دانش از کج نامی ترا
 چنین داد پانچ که نامی
 اکنون نشان پیش از روی
 به وقت بهر کسی مش این
 چنین گفت بنگار پیش نا
 فلک اگر انده آکند
 که آن برتری ریش ازون
 زبون بود و خواه در جنگ
 چنین داد پانچ که مردم
 که روز جوانی هنر ششم
 به وقت شایان چنین بود
 نازد تن خویش درین روز
 به وقت شایان چنین بود
 بر سینه که نام شایان

بانش دست را بیا بکم
 نامت بزرگی نکرد و نامت
 بر اسان بداند سستی
 پروردی سستی در این
 چو شاه جانی هم بکشت
 بختار و کردگشته من
 بخواد پرستند و اندر
 به خواها از کردگار زمان
 از آن از دول بر از خون
 زمان زمان تیره کرد و بخت
 و کرد که شمش بود با نژاد
 کیش تار و در در گذرند
 بدین چاره گیر و سپردن
 دانش به بخشایش و اجزا
 لی ازای از پادشاهان سخن
 نیاید هر جا حرم حرم
 بدان بود و از کرد و بخت
 که مری می ند بیا کیت
 خورش آواز خواند و آلی کند
 با نده هر سال ما آری
 بشیرین بان بر باوی هم
 چاکوی که دانش کی اندیش
 ساسندیم و فرود سخن
 همان زود اما گرامی ترا
 ز دانش جوانی بود و کرد
 همی از جگر سرد و با دور
 سخن زانده می سوسش این
 نمودی چنین پیشش در آن
 جازا بهر با ناکند
 دل به کالانت سوزند
 چو کوه پل من و بکند
 ناندیش زود و در سخن
 بدو نیک را نوازند
 سخن خوشند بکار و ما
 جازا بنگار من بکند
 نمودند جازا با نده و مردم
 آن خیش را نیکو بان

برای خدا به خوششده
 خداه گیتی چاه تو باد
 شنشاه کورای او و خرد
 دیو کی آنچه چون شمشیت
 اگر بزم جوییدی با من
 پستان موبدین از نو شیروان
 و پانچ آن
 نیاید بخش سی زوی
 بر سینه نکی از اور خشت
 گیتی بخشش بود مردم
 بر سینه دانش کراسود مند
 بر سینه دانش از پادشاه
 شاهی چنین گفت بیای
 دوستان کسی را به همتری
 چه فرود خرد و در درین و بخت
 بر سینه از زود خردش
 و کوشکی کرد و بخت
 که بر به بخت بخت
 و کرد که جان سخن خوشش
 چهارم که نام دلاری خوا
 سخن من یک مد در بخت
 چنین گفت از بک خوشش
 که ویسی که بجای سید
 سخن با نده با سسی با کما
 بر ابله جوانی گریه رود
 چنین داد و بخت که در دل
 بکباری اکنون بختی سخن
 شمار ستایش فرودست
 که این بنده و روانه بها
 چنین داد پانچ که از کردگار
 به وقت در خند غاری
 هر آنکه که سال با بخت
 اکنون روز پیری اتاکی
 شمار سخن که در پیش
 بر سینه شان دل شریا
 چنین داد پانچ که از شایان
 بدو در زمان و کار بخت

بدو درین و لور اشک
 زمان و زمین بخواد تو باد
 بکشد که با شرم کرد و
 به باغی رایغ با جوشن
 اجهان بخش را این بود کار
 او خوشش است بر چنین
 بنام بزرگی در سینه
 تو که کج داری بخشش
 که است میانش پر زار
 که فرزند گیسو بیای
 که است آن گیسو شایان
 که باشد سزاوار بر برتری
 سزاوار بخت در بخت
 زینلی با مردم بکشت
 که با بان کج بخت
 از آن سندی و بخت
 شکوی و سید درون
 سمرانیه و را مرد با ای خوا
 و بستان کام الی افق
 بهر که مرد و جان سرد
 که زینش زه انان باشد
 او بخت بخش بر ابله
 که بی کرد و خاک او بیست
 که این بسا خود بسا مردم
 ناز تو ناز و روزگار گهن
 خردش و نیایش فرودست
 مبارکش زود و نختی با
 سپاس از کشتیم به ذکا
 پسان تر بکند و دل او
 پیش مدار ای بخت
 برای و بخت و بخت
 فرود داری زه نام از کما
 بر اندیش سیم بدین و کما
 نکردند هر که بدل با نام
 پازانیا بود با بخت

بروز و شب این چه چشم
 بکام تو کرد و چه بکند
 و پیری بر زه اندر و
 جهان بشد ز مردم است
 ایوان که آتش چه بود
 چنین بود زود و بخت
 بدان زود و با سخن
 بر به پیش فتنه و با
 چنین داد پانچ که بخت
 خرد را بر سینه بخت
 چنین داد پانچ که بخت
 چنین داد پانچ که بخت
 سواد که نیک باشد در جهان
 و کزین سزاوارتی در
 چنین داد پانچ که بخت
 جوی و دوری بود در میان
 چنین داد پانچ که بخت
 که چندان سزاوار
 که پیوسته که در سخن
 به وقت خندین که بخت
 با نشت کرد و در بخت
 چنین داد پانچ که بخت
 با نشت و انان مرد
 بر سینه بخت نماند
 بشمشه و این بیان
 چنین داد پانچ که بخت
 چنین داد پانچ که بخت
 پسند ما شای شریا
 کسی پیش من رفقه ای بخت
 چه در با نخت ساختی کما بخت
 سپاس از جان ما بر و کما
 جهان ز پر زه بخت
 چنین داد پانچ که بخت
 چنین داد پانچ که بخت
 مرا نام بر جام چه بخت
 چنین داد پانچ که بخت

تره با دل با خوشش
 بسا از تو کس میسرت
 همان پاکسی و زان است
 زویای من بر دل
 تمانه به یادش و ما
 که بر سینه مردم
 پانچ و بخت
 که خوشتر از آن
 نیاید بر سینه
 شایخ و بر سینه
 به و در جان بر سینه
 پیر جهان بر سینه
 باید ز شاه جهان داد
 سخن بر سینه
 همانا زه شای بخت
 و دو پانچ با بخت
 که هر دو یک خرد
 بخت و زه شای بخت
 او را نده در جهان
 که بود در سینه
 زه از زه شای بخت
 که دانش گرامی ترا بخت
 کی آمد که خاشاک
 که از سوزش باشد و یاد
 که در سینه با بخت
 چنین رفقه و خرد
 که در و جوی سست
 به سینه را سر بر و خاک
 پانچ سینه که بخت
 زازار من دست بخت
 کعبانی استی بخت
 که نیست نیک و بخت
 سپردی خوش کن
 که باشد در این پروردگار
 به در و بدل مردم بخت
 رو نم زه از بخت
 که پیش از کرد و بخت

بایست دار و سیاه بکار
 زمانی نباشی بل شادمان
 ستایش بیاید فزون ز آنچه
 چو فرزند باشد سیاه بزه
 چنین داد باخ که بزوان
 یکستی بون کس از انکس
 چو یار همه نیکو نیاست
 و زبان کس که مانده نمی نامد
 چنین داد باخ که زین خجک
 به وقت زین بود و بگیم
 بر سید حق اینجست
 بسند که هر که است
 به وقت در کس تو
 چنین گفت کالم بود
 زمان کزلی بود مندی بود
 به وقت در دل هر کس
 بر سید موبد ز کار جهان
 زیگست و دانه و بر
 چو یکدیش آنچه در دست
 چه یال و انا جان نه در
 تو از از باشی همیشه برنج
 چنین داد باخ که آن پادشاه
 سپه را بیاید از کج خوش
 چنین داد باخ که بایک
 هر کس تو که جوی گزده
 بمباش آنچه مستخرج با این
 جان نیندیار کنی مرد
 کز این پیش اندر جهان بگذرد
 انکو اندت بهش رویت
 اگر دست با دوست کز
 بناید زبان از هر چه
 و زبان پس کستی کافی بود
 چو یکبار باشی شورش
 جیشی از در دست
 که از وی از دست
 بدین زرد این شادمان
 چنانم که از شاه نوشیدند

نمک زوش کردش روزگار
 پر اندیشه داری همیشه رون
 بگویم ز اول زیر دست
 بهر فرزند دور که بزه
 بیکر و همان زمان را پیش
 که یکی کماله با ناسپاس
 چو هر که آمد و نیک بداند
 با غار بد بود و قفس جاد
 اگر بگذری باقی جان پاک
 کز و نمرود و دناشاد کام
 که بر کستی سایه کست
 که از باج و دست و دور
 چنین گفت کالمی اندوه
 بگوشت نه بد و بر آسمان
 و کز نیر ای بسندی بود
 چنین گفت کز نیر کرد خوش
 سخن برکتی آشکار و نه
 که بر دوران جهان و ادرا
 هم او بود تا بود است
 نیاید بهمان تن چو جان بگذرد
 که همواره سیرت بی گنج
 که باشد بر سینه و مار سا
 سوی به کمال فخر و خوش
 روان اندر آرد بباریک تن
 و ز این چنین بوی سوخته
 که در از خود و دانه نه
 نباشی با زار و نیک و نه
 بهش این را بر پیش همی شود
 نباشد ت با مردم نیست
 بناید که باشد میا بخی بکار
 دروغ از هر شمر و داد که
 و ز اندازد گفتار او بگذرد
 بخاریست بیکاری از پیش
 بسیار و دلش سوی هر دو گزند
 بلند می و کز می بر پیش
 بهر سندی و بر دست
 که او خاک شد نام دارد و جان

چو همکار رفتن آید
 چنین داد باخ که اندیشه
 به وقت شادی ز چرخ
 او که بگذرد هم بود روزی
 فرود می نمود تن اسان شود
 بهر سید کانس که بگذرد
 چنین داد باخ که از نیک
 نیاسود هر کس که ز بار مانده
 بر آنکس که در بیم و بدوست
 چنین داد باخ که هر کس
 چنین داد باخ که در پیش بود
 چنین داد باخ که ز نیک
 شو پیش زوان تن پر گنا
 بر سید مردم که نیکو نیست
 چو راوی که با پیش می
 به وقت بخشش که است
 که این کز نیر کرد آینه
 بدین شود و بر باش کز
 بهر سید که در در کست
 بهر سید موبد بر سیرت
 بهر سید کز نیر با این
 زو او در زنده و در پیش
 سخن بر سید مجروران جهان
 نخست اندک و اندک نیست
 اگر نیکدین باشی در اهوری
 گزینده باشی بگردارین
 ظم انجیان از نلی آن جهان
 گزینده باوی بفرنگ و سا
 بیچنی از هر چو نانو نیست
 چو مرد بدخواه باشد
 نذاره کس را بزرگی بچیز
 تو باخ او را با ناز و کج
 بهر کار کوش با بدین
 مردمند که دل کند بر دیار
 همان مرد و این ز ناز و بوی
 بهین است رای و این است
 شد ز زبان نام و آسگار

زمانه نکود هر سیرت باز
 دل شاه با جرح گردون
 همان زو با هر سو نیست
 که فرزند بسند خ زو با
 چو پیشی کمال هر سانس
 ز دیوان جهان نام او شهر
 بیاید بهر جای از نیک
 و زو در زمانه بد و از زمانه
 بدان زندگانی بیاید گریست
 جز اندوه و شمر که کرد و کرده
 که اندوه و ایم برش بود
 نباشد سرشت و نه ای زیم
 ز به اول خویش کرد و سیا
 که او بر سر مردان است
 بخشد و ناری از دل
 که بخند کرد و فرسود
 اگر کردش کار ناسود
 بهین بیج از نوس و سینه
 که تن چون سیرت جان
 که آرزو نیاز از که نماند
 بهوش و باری با این
 نباشد کس از نیر او در هر
 به و نیک در روز و سخن
 از این نشان رهنما نیست
 به دور در هر کس تر آبروی
 نباشی مرغ از نلی بکرین
 بیاید که واری بدل بدین
 بزوان خود باید ت رهنای
 بخشای آن که نشود نیست
 چنان کن که کشاید بر کوه
 ز خواری بنا چسبند و بریز
 سخمای حرب آورده و کجا
 به انش نیوشا بیاید
 نباشد چشم جدا خوا
 اگر چند کرد و پر کند کج
 بزوان کرای و بزوان پنا
 از زمانه گفتار او یار و کار

به وقت چندین شادمانی
 بر سیم هر که نیایش کند
 چنین داد باخ که هر کس
 به وقت کستی تن اسان کرد
 او که کفتمی ز کردار نیک
 همان به که نیک کند بگذرد
 زو اندک او نیک کرد و زو
 در وقت نیست بدتر از
 اگر شاه باشی اگر کتری
 چه هست که بر نماند نیست
 بر سید کز ناک با نکت
 ز مردن تر آنکه نادان بود
 به وقت مردم که است
 چنین داد باخ که چون دبا
 سه دیگر کوشانی از نلی
 چنین داد باخ که از نلی
 چنین داد باخ که این کرد
 چنین داد باخ که از نلی
 کز ادانی می شست با این
 پر امید دار و دل نیک
 بهر سید کار پیش بخت
 و نادر دار کار نیک سپاس
 او که کفش باشی و پسته
 خرد را کنی بر دل آمو کار
 نشنست چهاره با بخران
 ز اندازد بر کف دانی سخن
 نداری در نوا چو او است
 چو جوید کس راه با یکی
 اگر بدگانی گشاید زبان
 بازرم اگر بگفتی سوی
 بکاری نیاری که فرجام
 بدانند که چند است با این
 پیش کشد پشه در دست
 اگر در او که باشی ای شهریار
 اگر در این سکر بودی کان

جهان آسین راناس کنی
 همی این باستانش کند
 بهر زمانه مذکور و نمان
 ز کردار نیکو شایان کست
 همان دل و جان با از نیک
 ز مانده نفس با همی بشرد
 نیاسود و جان از نیران سپرد
 اگر باشد از چه سازیم بر
 ز سیم وز زرد و جان بگذری
 بگستی چو اندوه و نمان
 چنین گفت کانس که نیک
 همه زندگانی شش ندان
 که جان و فرود دل او کست
 بود مردم آفریند بکار
 که از جان پاک آید و بخردی
 مرید با ز باج سود و زیا
 اگر هست باوش و یاد
 بکارش فرجام و غایت
 بود و نیکو خدایه معرکه
 سر و کردار و خردمند را
 پس از مرک بر که کفیم
 دل بد کفش را بر از نیم دور
 به نیکو بیرون کز نلی
 به و باشایم ز زور و هر
 به و نیک فرست و نمان
 بکوشی که نرسد ت در ناک
 گزینده در پیش جادوان
 که تو نیکاری و کیشی سخن
 اگر دید و خواهد که نرسد
 بهر باید و شمر و نمان
 تو تیزی کن مسیح باید
 پیشانی آید ز گفتار پیش
 پیشانی و تنه ای آرد
 با نمانه آرد بجهت
 به پیروز بر این و کاست
 کجا مانده تو همی یاد
 چنین نام او زنده و بر نمان

بود تا با جماعت چرخ زمین
 چو گاهی آمد به باد بوم
 گزین که در ایران فرستاد
 یکی نامه نوشت بر سر کلاه
 اگر تاج ساییم که خود در کس
 شنیدم که بر نامور تو گوی
 چو آمد بد که گشاده اند
 برسد ناکاه برسد
 چنین گفت قیصر از این
 همه استغف و موبد و این
 سزا خود ز شهنشاهین نامید
 بر پای دی و خود کار
 زانده و شادی چون چرخ
 چو قرطاس دگر میان
 بد و گفت قیصر زمین عالم
 چو داری تو از من بیک
 نقش را بخت بسیار شنید
 ز کتار او شکل کشت شاه
 کاکم که دارم او دست
 نیم از نژاد لاد و قباد
 کشاید سیرت ما را نام
 همان کوس بر که در زند
 سواره تو گفتی با سار
 بیاد ز غور پو تا حلب
 سپاه از راه زهر چنگ
 حلب شد بگردانیدی
 پیش سپه کنده ساخته
 که لشکر ما را پنج بیارکشت
 از آنده لشکر شهریار
 بد و گفت که گنج باشد
 شاه جهان گفت بوزیر
 ز نازار کمانی در همان
 بد و گفت از این درود
 ساد فرستاده چون
 یکی گفتگر بود روزی
 بد و گفتگر گفت کن
 بد و گفتگر گفت گاهی

ابرجانش از خوردان ایران
 بنزد حیات کرسی نمود
 جنانه دیده مروی و از بود
 پر از آب دیده دور خسته
 در حالی نیاید چنگ که
 نشستی بسیار استیخت ای
 فرستاده شاه شنگ
 که کردنی است در
 که این با سخ نامور ای
 یکسو شده خندان
 نه بر کام بایسته بد کام بود
 نوشته است بر نازم
 غم و شادمانی تا بخت
 بد بر فرستاده خسته
 ز ازین بهنایان کس
 همی افتاب اندازی
 بد باره مر زبان
 بد و گفت بفرودی
 دگر خون و پای و دست
 کمن پیش مردان زمین
 کرد دل ز روی رسا
 بست و شادگر کس
 سپهر رنده خواب
 جان شد بر از بخت
 بد چنگ ایشان خون
 ز نهاره لشکر ماطر
 بشکیر آب از آن خسته
 که بر آب کنده شاد
 کم آمد درم تنک
 چو باید مرا بخت
 که ایشاد ما و او و بار
 اگر دام خواهی نگر
 گزین کو کی نامبر
 که در سال بود
 بختار او این گشاد
 سپاسی ز جوهر
 ز بی کوفی جوهر

بسیار است بر هر سوتی
 بی اندازد کشته ایشان
 بکنده به بستند شاه
 سپه دارم باید دست
 بیاد بر شاه سوید
 برویم کون از آن
 سوی کج ایران در
 بد بخار شد شاه
 ز با نازگانان و دهان
 پیمر با نیشه
 درم چند باید
 بیاد در جهان
 که اند زمانه

که نوزده ماهی
 فرستاد از دیک
 که تیردان تراند کالی
 چو قیصر چو خاقان
 ز ما هر چه خواهد
 چو قیصر که در
 یکی جای دورش
 چنان چون نودانی
 نوشتند پس باخ
 بدی ز آنکه قیصر
 بعنوان قیصر
 شد قیصر تازه
 چو شنید و اما
 ز هر سبک
 چو کار آمد
 فرستاده بر
 شنیدم که بر
 سردان پاک
 کمترین
 همی فرستاد
 سپاهی که
 که رفتن نو شیروان
 سرگذشت گفتگر
 ز گردان روم
 برزم اندرون
 فردا نازگشا
 جان سبب خندان
 کج آنچه کم
 بیونان نمی
 تیه ست و
 که دانی ایران
 کسی را گما
 بیاد شهری
 دلاور شمار
 بیاد و قمر
 که از ما

چنین که یاز نام
 پروانه نشد جهان
 سخن گفت تا او
 تریا به جزاز
 قیصر تر از
 فرستاده از
 جوان تیره
 بیکفته هر
 چنین گفت موبد
 تخت از جهان
 یک سال با
 فرستاده شاه
 زده ز شاهان
 در انار
 بزرگ که
 سخن برود
 بیاد بنزد
 که او دست
 که گزین
 دگر هر چه
 بفرمود تا
 ز نایب
 چو آگاهی
 سواران ایران
 حصا بقیصر
 بد و گفت
 سپهر روزی
 سوی کج
 درم کرد
 صد گزین
 بدین شهر
 فرستاده
 ز هر سبب
 درم خواست
 چنین گفت
 چو با ناز
 کوفی مگر

دکھتاران و دانش
 شدش اصل رضاره
 گزین به مالی
 سزای سنجست
 سواران مراد
 بنزد یک قیصر
 فرستاده را
 بنزد یک قیصر
 ز فردان شاه
 خرد و ایران
 به پیشی غم
 بگوید زایش
 چه کتیر
 ز بیگان
 مراد سخن
 وز این
 گفتن کجا
 چنین باز
 با نام که
 گنج و کبر
 و میدند
 ز جوشن
 که بر ختم
 حلب را
 که از انوشی
 گرفته و
 وزان جنگ
 و بران و
 بفرمود تا
 دوازده
 که صدیک
 فرودمند
 بزودی بفر
 برو آن
 چهل مرد
 فرستاده
 مراد و

<p>که اور اسپارم نیکو پیر شاه شد شاه بوزجیر که چندین نماند در پیش بشاهجهان گفت بوزجیر یکی آرزو کرد موزه فرود اگر شاه باشد بدین نیکو بر دهجهان از کردان شتر نمریاید از موزه فرود با بر پس از مکر نغمین فرستاده بگشت و شاد ز ماهی جو خورشید بوی که پیغمبر قیصر آید شاه جو روی سر و نای کسب ز دنیا با هر کی سی هم سخن گفت کوبنده پیش تراز و دم بران براجی روم اگر کردی نرسیده به بنخند به فوسه بران سخن همه جو شمشیران اسکن فرستاده کان او بوی چه عشق کرد و ز ما شیدا کلبی و پیش فرمان گرام خادان هر در سخن نماند بسکام بر کشتن شرم بد شاه چندی بران سخن سپاهی بد و داد ما زود ز بس بر پانی در نفس همیشه کسری چاه شد بر آنکو بد از هم تران نماند جهانجوی دهجان اینک که روزی فراز داشت نشانی نماند بران سخن چه آنکس که اندر خرم چو سالت شادی بر سر ز باران می نماند شوشادمان که بدی کرد ز کتار و کردار این روزگار</p>	<p>که دار و مویه و سنگ بران خواسته شاه کتار مباد که از دستم نماند که ایشاه نیک اختر اگر شاه دار و کتار که این پاک فرزند کرد مباد اگر او سیم خواجه سار و بد چشم بنیاد چو این این روزگار دل کتنگران در مکر بر آنکه نعلت بین بر از موه پوزن کنان یکی با سرد از جگر نشاء آوریده بر شهر که ایشاه قیصر طاعت جدی چو این این روزگار سخن گفت جید نشاء که مرد فرستاده کلان که قند پروری و بر چنان چون بود در نباشیم به کام و مند پذیرد ز کار چنان همه را از قیصر بر او خواند ز دیبای ز رفت با پیر چه آسوده شد شاد نخواست اسپار و داد تو کفتی بوشد همه بر که سبته دل کشا و بر او کرد با قوت که چه گفت اندرین کرد کسی خواجه سیم و ک که بدار و شاد و ک چه آنکس که در دست می و جام و آرام شد تو جام بجز از نماند که آرزو کردی که آرزو ز ما نماند در جهان و کار</p>	<p>فرستاده گفت این مردم چنین گفت از این کز این که گریه دار و کون مباد که بید که شهر بار فرستاده کوبد که زیزدان بخواهم سخن چو با زار کان بچه کرد دست خرمند در تزار نخواستیم روزی جز کز ششاهنگی شد ز کتار</p>	<p>که کوتاه کردی مرا و کون که بودم همه ساله نزل پانصد بر ماهین رای و کون بود شاه بر تخت که شاهجهان با خرد که جاوید باد اسرار همزنده باد انش و کون نامه خراسان در دست درم ز غمخواه و کون خروش جرس غمناک</p>	<p>بیاید بر شاه بران شب که در کتاری موزه چو امش توی زده همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به دکت شاه ای خرد چو فرزند دلبسته شود پیش او خوار و هم اکنون شتر با کون طایر بر آنکه کرد طایر چو کتار کون فرستاده آمد هم وزان فیلسوفان شنشاه چون بد همه بر سر بار در چه خان می بود همه با ز روم بود چو قیصر چون ز آباد بوشش همه بر سر خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت همه بر این بر نماند بر جان نماند همه کس را داد چو نزدیک همه هم تران بر خند کردان که جان دل سر انجام اگر صد بود سال چه دینی چو فسرده تن ز به کردن میفرامی که این است</p>	<p>وزان کتنگری کتار بد نیکو شاد و کون همه با بار و کون جهانجوی با کتار بفرستد جویدی چو او چشم تر در میری بیا چو این خوه درم هرگز از همه شب همی بیاید بر شاه نیایش کنان زبان بر کتار با این کی پرستار و به دین شاه سار هم عهد ز بانش ز کج و کس همه با سبان کج آوریم خروشان ز دنیا چه همه پاک چو جنگ بسین ستام پذیرد شاد بر شاه بر افراخته نماند خرد یکی را یکی شد ز مکر روان اگر بدی که کردی که شد</p>
<p>آمدن فرستاده کان قیصر نزد نوشیروان با پوزن شاد</p>		<p>دل گفت ایست نماند چو دیدند تازه رخ به روده و دانه خرد ز زمانه زار و شنشاه به دکتگر نامور کسی کو کرد در که ایشاه پرور زرنجی که چنین او ز دنیا که خلعت ز لشکر کی وزانجا در دشت بر آنکس چونک اندر</p>	<p>شاه و مردی بر خند کرد نامه می وز داشت که شاه خرد با سخن همه دل ز ز کار که همه در میان سوار و ز کاری که چه با کتران که داند سپاهی که از کون پیاده هر متری</p>		
<p>کزین نوشیروان هر روز برای دل عهد کردن خوش</p>		<p>بدان کتی کسی را بگاه با خاز با خاز زمان</p>	<p>همان زیرا چو بفرجام اگر که</p>		

ز که کبوترش تا زود کرد
 چو بید کنون مرد و شکر
 در که بد ویش بر جریان
 زایشان فراموشه سال
 گمده اشقی برادر است
 زینتا چون سالیان برکت
 بهشت بریزه از همین کج
 وز ایشان بریزه از همین
 بدانش و از زانگیسند
 جانشوی هر مرد را خون
 چو دانی که از جانان خود
 در که بر داری و شکر
 بگوشتنا بر دل هر کسی
 به گفت از گفتی هر چه
 اگر یاد گیری چنین بکار
 کنون هر چه دانم هر چه
 زین سر زنده که بر دانه
 سر انگشت که از گوشش
 زمانی که از ایامه
 جان نبردشمن که بیشتر
 ز خیزی که مردم همی
 چه چیز است کان ننگ
 ز گفتار او چون غمی
 بسا و که بستی به غمی
 ز فرزند پر سده و جان
 در که آنکه بر جای نشانی
 و که هر که با مردم ناس
 بشهری که بیدار شده
 در که آنکه پر سده و جان
 نو آنکه بود جادویش
 چو کس تاخ باشد زین
 در که آنکه که گو اکیست
 چو چهره شود بدلت
 چنین دوستی مردان
 هر آنکس که او پیشه کرده
 پر سید و ناکه حبت
 هم نذر زان کجایند

بشکم من آید بر آنکه کرد
 ز رای جهاندار نو شرد
 بود او در بر سرخ و در
 گر آنکه بریزد به جلال
 اگر دانا سازا کسادی بود
 سر سوی شکیبایی که کشت
 ز نبد اول اندر سوری
 برای و بهوشش از
 هر چه بریزد زانگیسند
 بر ناطقانش نشان
 شود و شن و کاله جز
 که تن باید دام و سگان
 از در بر چون نشاند
 بگویم تو بشکر کاکت
 گشاد است بر تو در آستان
 تو پاش که از آنچه آید
 گشت شایسته بیک
 ز کردار او بر پیش
 که است ما بر چه دارم
 که مانند روی آید
 چه چیز است کان و
 همان به گفتار خوش آورد
 همسر و خاش ساینج
 که این شاهان که
 ز زود بادم باخ افکند
 بر او بر شه جای آید
 گمده نیگونی ماندند
 نادر و خردمند بودند
 زمانی که او کم شود
 چو در ویش باشد تو با
 ز گفتار او دشمن آید
 که جان و خرد بر کو
 هوا بگذرد و جو با
 ششش و زاری کرد
 سمکاره خویش بی
 که باشد پشیمان
 به پیش آردن از خانی

بوی زدم و ز غلی خوش
 چو سال اندر آمد بهشت
 سر بر داور گر آنکه
 سر فرزند و بادشش
 ز کاری که کردی به
 چون بگذرد زین سنی
 همیشه نسکی لودای
 ز بخشش و بخش دوستی
 چنین او پاش که
 بر سید کس کولی
 سه دیگر گیتی هر
 سر سهر چه بر شکر
 که خندین بخار شت
 پاش خردمند پید
 بخشایش دل سزا
 از گیتی که بهتر آید
 گر آنکه تریکست از
 سر و از آرام بودن
 سمکاره کس زود
 بیکر زان شب بر آمد
 گر آنکه به زود بر
 چو زش توان پیش
 ز فرزند باشد در
 بزری که بخش بر
 هر آنکس که نیکی
 ز بید و گر شاه با
 رو با باشد چند
 کسی که فروتن
 در که آنکه پر سده
 به از زود ویش
 پشیمانی آید
 در که آنکه که
 تباهی که گفتی
 به بخش که زان
 هر چه زنده که مردم

نهنمای شاهنشاهی
 پرانه تیره مرگ شد
 همه داد و بنیاد و شاه
 بر از ادکان بر کس
 سیدی شاهان گسی
 جهان را بیا بدی که
 ابر که شاهان بودی
 به غیر همی در ویش
 پر کسش موبدان از
 با سخ دادن او موبدان
 که داند به بر
 که است و مرد ز
 بد از تن خود چه
 پاش همه داد و بنیاد
 ز کونیده پاش
 بر آرد بر تو
 که بر دلاور بیا
 که خیر ذرا ام
 که از او اول
 که در د جهان
 که است کس هر
 ز گفتار دانا
 یکی ازین کرد
 که در ترا چرخ
 ز غمنا به و در
 به پیش کی از
 خرد را بگو شد
 که از خرد و در
 هم اندر ستایش
 دل و دستان
 بی از اول
 کوه شکوی و
 کل از در نشاید
 بریده دل از
 بی زار و پر
 بود بر سر
 کس از او پیش

جانا که دل را نذر
 جهان را می که
 برزی و فرنگی
 بفرود کسری
 بیوز جگر زان
 که بخشایش
 با سم نیردن
 کنون موبدان
 شد نذران موبدان
 تخمین سخن گفت
 بدانش بود مرد
 چنین داد پاش
 که کرد پرسند
 سخن را کردان
 جهان را موبدان
 سخن هو خلت
 ز که ز نیکی
 بدین روز کار
 که بیشتر دوست
 ز کس ز زبان
 تباهی کس
 چو من کاشم
 که از شاه کس
 سخن بر چه
 اگر هر جان
 ز کاروی ز خون
 در گفت کار
 چه که بد چو
 در که آنکه پر
 چه خواهد
 ز با نکار
 در که آنکه که
 چه گزی کند
 سخن چین
 بگاهی که
 به پیشش این

اگر بگذردم زین
 که پیر این بود
 جوانان دانش
 که بوند از
 که زاری همی
 به بیکار و
 خردمند و
 کسی که کند
 ز هر روز و
 که ایشاه نیک
 به بند ز بدست
 به نیک و بد
 بدان که ل
 جان زدی و
 خرد و شن
 پاش با ز نیک
 که دل بر
 که شسته به
 گشاد و ز
 که بر کرده
 دل دوست
 سر و تن
 بنام و بر
 بدین از
 به نیکی
 که نارسایی
 که رفتن
 برادر بود
 ز بر دوستی
 که او دل
 یکی زنده
 که فرجام
 که چون بی
 چو پیشی
 دل به
 پشیمان
 که بر شاه

ز بانای بفرمانش کونید
 بسته عهدی بفرمانش
 بود پسران پیش بران
 جهانزانیش چو کردار
 یکی نامه شهریاران بخوان
 توای پیروز توستی تو بود
 پس از پیریت روزگار
 سخنانی بهر روز چو شد
 سر بار از او کرد و یاد
 پرانکه که باشی بدو شاد
 چو اندیشه رفتن ای فرزند
 ترا بگویدم که متمریدی
 جز آرام و خوشی ختم دنیا
 پیا دوشنکی بیانی نشد
 بگرد دروغ ایچگونه نکرد
 نیاید که کرده بگرد و توبه
 جهان را چو اباد داری بدو
 بر کار به مرد و ناسک
 بزرگان و ازاده گان
 چو از خوشترن سرور ای
 و رایه و کمر دشمن شود
 سادت فراموش کنان
 چو من بگردم ز جهان
 بنشین بران کارگاه مرا
 زوی بیای صبی ز رفتن
 جان هر چه زین پیش
 ز خون کرد با تیر خشک
 ز فرزند و از دود چو
 ز فرمان بهر مرد بگرد
 در این سال بکشت نمان
 چهل ماه زردان از ترس
 جهان قاف قاف ز کرد
 بر جا که بدوز تو دکان
 بانا شنش و بدعت
 بدو گفت خسر که بگرد
 از نرود تا در چهل سال
 بهم برزند دین زده

دل راه او شاده و ز قضا
 که بر فرود او تخت و کلاه
 سرفراز و بیدار دل مرد
 نهانش جز در و نیش
 مگر تا که باشد چو نوشرون
 فرود کرد و زرم و شادی
 نوز و خرف بسیار
 یکی نونی افکند مودت
 و گرفت کاین بند قیام
 ز رخ زمانه دل آزاد تر
 بر خنده روز و شب
 خردمند و زیبا
 که باشد پس از مرگ
 خاک آنکه خرم نگشت
 چو کردی بود بخت ز کرد
 که از بد ترا بجان برسد
 بود بخت با و بخت تو
 بر رخ تن از پادشاهی
 ز نیکست باید که باشد
 جهان کشت از شاد و خوش
 بشود زمین تخم نیکی
 و کرده رمانی ز درین
 بر آورد ما بدین نوع
 بزرگان و جنگی بسیار
 بسیار با کار دیده
 اگر طاس جلد است اگر
 بدو اندر آنکه کاشور
 کسی کش مرگ من بگرد
 دم خویش بیای او
 خواب اندر و نشسته
 که معرفت تا اوج کوان
 بر جا که بدانی سو کرد
 جز او آن کسری که تارکانه
 ز خوابی بجا دیده بگفت
 که از نیک نرود
 نهد روی از نمان
 به چون نماید بکشت

دل شهریار علم از کشت
 نهادند همی بران بگشت
 به پیروزی شهریاران
 همان اندری این سر
 چو فرزندش سر زده
 همیشه بود پاکین پاک
 چو اندر نوشرون یاد کرد
 بهر زودنا ساخورده
 پر از درد و بیمار و نیک
 همان یکی را بسیار
 دل افروز و بخشنده
 تر کردم اند جهان
 خود این بختی و از دشت
 ماند همه سال با سر
 به نیک و بد و ناموش
 چو خواهی که باشد ترا
 جهان بر لبه دشت
 سفرای در بین
 تخم کار او چو نرود
 بختی بر مرد بر
 خردت و دود و کلاه
 همه نیکی اندگان تو
 بسیار خون از دود
 ز مشک از تارک
 بسیار بخت از هر
 ز فرمان فرودنی
 نیاید کسی تر دمان
 بگردید من نامه
 پس از عهد بکمال
 که در شب بر آید
 خرامان خرامان
 بندگان از فرمان
 بخواندش بر خویش
 همانا که از دست
 تواند جویش شکفت
 به چو بگردی و کاشی
 بکوشش غیبی

شنش و کسری و غیره
 ای آفرین کیانی بخواند

عهد نامه نوشتن نوشرون
 عادل فرزند خود هر فرد
 و اندر کردن با او

جهان تازه شد چو مرغ
 از آن پس کن جای کرد
 بفرمان شد این روز
 نگوشتن و بردن
 همان شادمانی نماند
 به ختم کج کبی راسری
 بهشتا و بودان کرده
 امیدم چنانست که کرد
 مگر تا ناشی جز از برد
 دل و مغز را دور دار
 همه پاک پوش همه پاک
 چو نیکی نماید با دشمن
 چو ماید خردمند ز دور
 زینکی خسر ما را دور

در موعظه فرماید

کاین بند ما را شوکی
 سرت سرت را دولت
 بجای که ز دور باشد
 فزاد آن هر کوزه
 پوشید بر ما سر
 کتاب و می زعفران
 از آن پس بر آید
 بیاساید از نرم و شادی

خواب دیدن نوشرون
 که از شش بوزر جهراترا
 به پیدایش محمد صلی الله

بجست گما خواب
 چو بشند بوزر جهراترا
 از آن پس خشن گفت

تعبیر کردن بوزر جهر
 خواب نوشرون از آن

<p>و در هر جا را گفت که با این کون نمیره بود نه و خاکان جمله شکوه از میان کرده بش از کج پس نگه کنی گفت از کج چنین گفت کاشا و نمیره که بر او نه فایز کشت گرن کارشاه از آن پوشید در روز خاک بیادیم و بر نشام کاه سنی می و سنی در کس کجا باقی نشد از آن بدان رنگ در خاکی است سرت و با کوا و با کجا می نگه باد سند و دود و دایره سنت ان و اربک است</p>	<p>بخت سرباه بر آید این از وی ز نوبت نمیره بخت سرباه بر آید که گشتی جهان سرباه چون دید و نااهم از آن سوادری رسد هم کون باور بگفت بود همه از آن پس از نشام کاه و زخم کسوف ای او رنگ هر دو آن و ستمل بود چه کردی که بود خرد جانا که کل دبا کجاست بر جدت گشت جوت همی صرگان بود از دود کجی بر مرزبان چو</p>	<p>آردی این پیش پای بزرگان شده کان بر آید کاروان کن مر جان کجا این از این راه و راه کینا و از آید جهان بر سر علاقه نگه بس خاک که آن ماه سپر ز ما و ز همی بر زمان بر نشام همه در بر جهانی کشت نبا که جوی از دود و</p>	<p>بهر روز سی ماه بجای شاه و جهان غمناک رنگه از دود و راه کجا بخت سرباه بر آید چنان شد که از کج به روز همه آنکه آواز کرد چنان دان که بر نشام این کارون رنگ نشام پس این سخن شاه و بر چو با و جگر و کوا</p>	<p>پوشش از کج از دود و جگر گرچه از دود و جگر سربخت کران و راه از دود و جگر بخت سرباه بر آید از آن محراب بر آید که از کج این جهان پس از دود و جگر نوی با و کاش بر نشام همیکه دایره بر کشت همی بوی ناز آید از کج رنگ کران کج بخت سرباه بر آید مرا کردی از کج چو دیم هر چه با</p>	<p>بهر روز سی ماه بجای شاه و جهان غمناک رنگه از دود و راه کجا بخت سرباه بر آید چنان شد که از کج به روز همه آنکه آواز کرد چنان دان که بر نشام این کارون رنگ نشام پس این سخن شاه و بر چو با و جگر و کوا</p>
--	---	--	---	--	---



<p>تا نا و از دود و راه سند و دود و دایره سنت ان و اربک است</p>	<p>بخت سرباه بر آید این از وی ز نوبت نمیره بخت سرباه بر آید که گشتی جهان سرباه چون دید و نااهم از آن سوادری رسد هم کون باور بگفت بود همه از آن پس از نشام کاه و زخم کسوف ای او رنگ هر دو آن و ستمل بود چه کردی که بود خرد جانا که کل دبا کجاست بر جدت گشت جوت همی صرگان بود از دود کجی بر مرزبان چو</p>	<p>آردی این پیش پای بزرگان شده کان بر آید کاروان کن مر جان کجا این از این راه و راه کینا و از آید جهان بر سر علاقه نگه بس خاک که آن ماه سپر ز ما و ز همی بر زمان بر نشام همه در بر جهانی کشت نبا که جوی از دود و</p>	<p>بهر روز سی ماه بجای شاه و جهان غمناک رنگه از دود و راه کجا بخت سرباه بر آید چنان شد که از کج به روز همه آنکه آواز کرد چنان دان که بر نشام این کارون رنگ نشام پس این سخن شاه و بر چو با و جگر و کوا</p>	<p>پوشش از کج از دود و جگر گرچه از دود و جگر سربخت کران و راه از دود و جگر بخت سرباه بر آید از آن محراب بر آید که از کج این جهان پس از دود و جگر نوی با و کاش بر نشام همیکه دایره بر کشت همی بوی ناز آید از کج رنگ کران کج بخت سرباه بر آید مرا کردی از کج چو دیم هر چه با</p>	<p>بهر روز سی ماه بجای شاه و جهان غمناک رنگه از دود و راه کجا بخت سرباه بر آید چنان شد که از کج به روز همه آنکه آواز کرد چنان دان که بر نشام این کارون رنگ نشام پس این سخن شاه و بر چو با و جگر و کوا</p>
---	---	--	---	--	---

سنان کمان ما تا جاران در
بر کشتی بی دست و پا
به پیش بر صحرای کرم
بجزیر که دلان برسان
شما هر باغی با فزون بسید
در آنکه مغزش بود بر خرد
در گشته را بهت بود و اگر
چون کس که او پند ما و پند
نه نمی میرد سیر بر کس
بجه کار و در پیش و در دم
بر آنکس که شده و جان نیک
در دوجان سپهر کس
نرو منده و در پیش آن بر کس
بر خلق دمی با در پیش
چاکت تبرک بر نشان بکنان
چرا بر آنکس و در کرم
بیسویست بر مگر بر کس
دل نموده شد به آن تنگ
در روزی بر آن نمودن
همی خود بی از او آمد
چنین و او پاسخ که از کشته
که نبود بر زبان فرساده
بفرمود تا پاک اول بس کش
شبارست گفتن بر زبان مرد
تو بی بد شاه چندین سخن
ز به یار از کج آرسند
که با شاه نوشین بسزوا
چو منده سوس خاندان
سخنای می بود فراوان
چو نموده بیاد بسک بر بار
بدانت کاغذ آن زبان
بدان به سخن ندون کشته
باید دوست کرامی بخوان
به و گفت نموده گمان سرشت
که بیانی این نه کشته
از آن خوردن بهر آنکس
یکی استیاری و شاهان

که ز او شان گشاید
توانایی در می و جان
بر پاره بر با سبانی کنم
مرا و دان و دان همان بود
ز دل گنبد بر بروی کینه
سوی ای سلسله و نکل
تو بر روی پیشنی گالی بس
شبه بدل از خونی زور کار
کن شاه و مان ل به بیدار
نخواست که از دیده بسلم
سرخ کرد و از کج و کنار
تم جیح کردون این بر
بیش از درون شاهانی فرود
یکسو شده راه و آغوش
بسیکه شد رای و کرد شاهان
و بهر خرد منده با فزون
چاکت بر با شاهان کرد
رغبتش را از پشه بر کشته
نخوردند پیشش زانه و کس
شکم گرسنه بجغرا دم
سناں از بای جانته کشته
ن و جان بر او بسزوا
بر زبان گشته خرد و بهای
که این شهر بار است و در
همی گفت تا شسته سخن
هم از کج ابوان و بسند
زانه بر بر بر و در روح
در کار گمان رفت مدعی
به هر کج که کند پدید
بر بدن ناموسته بر
جان سستی در گمان
که ز پاست در کاسه بزان
زنان کاسه بروشده
که جاود با و امرو است
بدین از و نشتی نشت
کی جامه بکنند و آن کشته
بدان ناگفته کار و بخواد

بجسته خرد و آهنگلی
کسی در که بر دین کند یا
هر آنکس که این شهر را
هر آنکس که بیست از کشته
بر آنکس که از کشته کرد
چه بکلی قرانی بر روی کسان
کرایه که کوئی از آن می
چو شاه از خشنود و پند
بهر آنکه جهان کام دل
همی خا هم از با کشته
سر زینتیم ز کشته گوری
چو پیشکفت را و جان
تسه و بکر که ما و او
بسی بود از نشان بر
که نموده بد پاک بود
زندان چایش فرساده
بر سن کی پاک جیزی در
رعیغام او شده و لش بر کس
گر ز آیم زمین جهان
زندان بس نشت از بادی
تو و او آید بر کربان
نهاد خون پیش زندان
بنو بد چینی گفتگوی
بدان بی پادشاه
شبه و چاکت بر کشته
همی را زان پشه در
به و گفت سرور زاید مرد
خورشاه بر و در خایه
چو هرگز که گروب است
بوز جین گفتی بی گمان
کران تو شسته خوردن غم
به و گفت نموده گمان
بفرمود تا بای زهر آوند
که آن زهره بر تیش کار

بزرگی و کردی و شاهنگی
بنام زود و مردم پار سا
بر بار فروخت بازار
بهر شاه و با شیه ازین باج
نمبند و چشمش در روزگار
بود و روان هو می تو ایسان
سخنهای نشان بخوانی می
وزه سر به می در گشته
رسید می جای که کشته
که چندان مرا بر دود کار
تجا هم که چه بد کشته
بر از انسته کشته از آن سخن
تسه و منده و شوش
و بهر مهره ماه آرزو داشت
وزیران در خور

در کسر چرخ همسر نو
سرایه شاه بخشای
شمارا با هر چه مستان
سپان بر کان در شش
بخشندی کرد و کجا جان
میا میرا مردم که گوی
چو بخشایش زول کند شهر با
در شش ز سبب در بند تو
چو و بهیم به خاد بر سر می
که دره پیش ما شاه و مار کج
همین است فرجام در آغاز
سر کشته آن بر از کشته
چنین بود تا شسته کشته
بر آنکس که نزد پیش آمد
تسه و او خیران و شهر با
بر نخت ز شیره و آن کشته
باز کشته از زبان کشته
زندان بند از کشته
سخم بی زواری بر زبان شاه
ول نموده زور و پیغام
چین کشته که کاشن شود می
هم از هر از کشته
تخمسان زندان جاودا به
گرفتند مگر که کشته
بس از کشته کشته
که کشته به می ز کشته
دل یکچه بر غم از شهر با
از این کشته از زبان کشته
بهر و تا زهر خایه کشته
چو نشت نموده بنام کشته
چون کاشن زهر پیش می
بد انسان که نشان کشته
درین بارگن از خونی کشته
بد و کشته بر زهر کشته
بجز و زندان از کشته
بدان زهر تر با کشته
تسه و او را چشم نموده به

به اندیش را و سخن در کشته
ز نامه ز بخش بر آسان
دارد باز اول بیگم
چو بخشایش و بخشش
که شید بیکر کمان و معما
که او را نباشد سخن جز
تواند زمین چشم کشته
بجود چه کند کرم پیوند تو
همه که در ده به سخن می
شادم دل با سر از این
سخن گفتن شاه و بهر از ما
تسکانه راول به کشته
بر آن خیره بر پادشاه کشته
بدی شاه و این بهیم کشته
و زمین بهر تیره و کج
چو دستور نود و سه کشته
بسیار و بر بند و ز کشته
چنان شده که و کشته
کسی را نود کشته
همی کشته از جای آرام
بدین جا فرو بی فری
دانش بود جهان و رخ چون
شاه از بیم رنگ ز کشته
بر از و و در کشته
بزرگرم می کشته
بر اندیشی از کشته
بزدان تا بزم بر کشته
بزدان فرساده و کشته
هنای بیامخت از ز کشته
نمود به پا لود رنگ خان
که کرد نموده به کشته
بدان خندان بر کشته
زندان بس چنین کشته
ببایکی روان جهان کشته
همی را تا خانه فرست
زهر تر به جوان کشته
سر کشته ز کشته

به دکت . و پیش بر سر
 نیای کبسی و ون
 تو برده باشی بی جان
 مر آن در در راه چاره
 که این روزگار خوشی کرد
 میان تنگ تر مکن بر آن
 چه خوشد بر چرخ روشنی
 بر رسم که این است
 به گفت بهرام ای و ن کهم
 چه پدش انجا در حال کون
 زود برده بودی شتالار
 به بهرام آرمسان گفتاوه
 چکه نه است آزار بی و بیست
 که در بیانی شهر ایران
 بید بر من که ایست
 که آن بر مکتبین کجا
 بر سر کین تخت شاهنشاهی
 که این ترک زاده سردار
 کوانی من از بدین
 سوم شب بر زود سر کار
 پیامی دست ما نزد کشتا
 با بران از آن نودسه بی
 شب تیره بهرام با پیش اند
 نهاد و بصدوق در وقت
 چه هر ششیدان و ستاوس
 هم اکنون شب تیره زود
 بصدوق و حقه با صبر
 وزان پس آتش کرد
 و چشمش کند که خوش نش
 چه جوشی برین رفته
 بدست هرگز که او در
 تا که از زمان بر وقت کردی
 ز سالی با صفت نوری
 سه ماه بر جان بی
 وزان رفته بودی و نش
 سناوی کوی بر کتبی
 بوم سبک کوشش با

که بخت پر کشتن آرد
 پس تو به نام تو بر ما
 بد آبرویت زده کار
 بسی باه سردار جگر
 نفس مرا نامی بشود
 به بهرام آرمسان
 سر که در چن پشت
 به ستار بر سفند
 وزین بد که گفتی صد
 خود از کشتن و پیکر
 بر غنچه کس بر شهر
 چه سیاه برین برین
 گران چ مار با یک
 که نه سفر باوش
 چنین دیورا تشابه
 و ز آتش نیایی کر
 گران بید و کبست
 کس و استای هر
 چنین لب به شام
 ز سیاه برین
 که ای من تو بر تر
 خرد مندانی که
 بر تختشای بر
 بخت وین باری
 بزودیکت کور فر
 فراهان کبست
 شتابید آن بر
 شود نام و آواز
 وزان پس بر
 بخوابی بر
 بیا به کند
 جان بهمانی
 که کوه بودی
 جوانی خوش
 نیایش کنان
 که ای ناچاران
 سر زود برودار

سرانجام اندیشه
 بدین راه بی
 چه شنبه کربان
 بد و از زمان
 چه شد کار
 چه شب تیره
 تو با ما داران
 تو این چنین
 سیاه و برین
 جها دار نشسته
 به بهرام آرمسان
 سزا و کبست
 سرانجام جز
 که بدین هر
 چه دیدی من
 که کسری
 کبست و هم
 که خاقان
 ز شوی هر
 بزندان
 یکی بند که
 بیامش چه
 به دکت بر
 نوشته است
 که در کبهای
 شتابید کور
 که کرد پس
 به یاد از
 بخا چه هر
 بد و گفت
 شنبه آن
 زخوی بد
 بر کشتن
 برستان بی
 ز خون ریخت
 اگر کشتندی
 به و ماه

سوی و جهان
 بجای که بر
 بیاورد با
 بر او زار
 به کشتار
 بزودیکت
 بی باش
 بد اندیش
 کزین بد
 بیاید کشتن
 چه سیاه
 که بدخواه
 سیاه ازین
 بان بد
 ز گفتار
 بر تختشای
 که باشد
 بیالاه
 که آن
 بنوش جوان
 بر تختشای
 یکی راز
 که ما بدان
 بدان باشد
 یکی ساه
 بیاورد
 نوشته بر
 یکی بد
 هر سان
 بکن تا
 بزندان
 که تا سوی
 بر کشتن
 با لشکر
 که از بد
 وزان
 بد نیک

بوز بافته
 زبان پس
 سپه شیمان
 چنین است
 جها زار
 بد که خدای
 سیاه بر
 وزان پس
 بی ساخت
 بزنگان
 شنبه بر
 است بهرام
 چنین گفت
 چه سیاه
 به گفت بهرام
 با سر بد
 بر کسیر
 تو گفتی
 بزندان
 چه بهرام
 ترا سو
 که بهرام
 پسین و
 بنط بد
 بهان صبر
 جها زار
 که هر
 پاکند
 و چشمش
 تو خاقان
 و کز شب
 وزان پس
 که شهری
 بهازان
 چه چنان
 که اسب
 بر کشتی

و است
 که باو
 به چید
 چه کازی
 که گوی
 نه چینی
 چه پان
 به سخته
 که بی
 شد نه
 کردی
 که این
 سیاه
 به گفت
 که تخمی
 چه این
 ز با ن
 اکنون
 و از ایشان
 که آن
 بزندان
 بهان
 یکی ساه
 ترا اند
 که جها
 فوادان
 یکی شهر
 فرود
 به بهرام
 که کسری
 بزندان
 از جها
 از آنجا
 بر اسب
 به یاد
 کسی
 از جها

پسر بود او را که می یکی
 چنان بد که ای شکر
 خدایه گشته بخت است
 به گفت هر خبر بر من بگو
 در جمعی کجی بران گشت
 بر سخت از آن است شهر
 بجان نیز ناهان خبر مان
 سر اسیر چه در باغ خود
 کعبان این در بنوی
 به او در پاره تین کمر
 سپاسی ختم بر تو برین
 که بجز او در بود و بود
 بی بخت که جهان خبر
 بیا در راه هر پی ساوه
 ز پلان جنگی بجز او
 به بر می نایه شست
 چه در دانه ناسر
 شهری که برفت نوسر
 جانه به اگر در پست
 در جاسم چون در شاک
 چه نایک شد در کاهی
 از پاد و سپه هر چه
 که چندین سپه سپهر
 خردمند شاهی و با کس
 چندین گفت نموده که
 ترا ساوه نایست نر
 بود چنین گفت در بند
 عرض با جریه نر و کشت
 که مردی چون وی سستی
 کشتا سب لهر سارین
 اگر گشته بند شاه
 جهان شهر را که گرفت
 از هم با می در مرز ایران
 چه قیصر برشت از مان
 سید ارشان من جز او
 هر چون شنبه است
 بجز کینه ساوه شاهی

که از ماه پیدا شود اندکی
 که در شاه پرویز نشست
 که بر گوش و منس بیاید
 بر در زمان است و هم
 بر نیز پیش خدایه
 جهان و بد کارا چه کرد
 رساند خسرو پان و از
 بفرمود تا گمش در دو
 نه و بنا را وی به با
 بر سر زور شاه کمر
 تو بجای ایست نمود
 طلا و کنی بر کسب و با
 بیست با و شاهی
 با کوس و پلان و کج
 تو گشتی مگر بر زمین
 که نزدیک و خون
 بر مردان لشکر
 که از نام او بود
 با کج و با شکر
 سواران کرده نظر
 از ایشان هر مرد
 رسید پس همه بر
 که گس در جهان
 همی در شستن
 که ای شاه و نا
 روز کار داشت
 که اکنون چه ساید
 بیا در ما و در
 برودن انکی کز
 چه بر کرد و با
 بسی بخ بند
 سپاه به با
 چه خواهی که
 گرفت از هر
 که با فرود
 بر خندان
 خرد با با

مرا در یاد کرد و پرویز نام
 سومی گشته آمد سب
 کعبان گشتا به پرویز
 زبانی که آمد بدان گشت
 چه بشنید پرویز پوزش
 کعبان شد از بیم خسرو
 وزان پس پیچید شهر
 از آن خفته سپه بریده
 چراغ ما برده گروی
 خداوند ز خون کرد
 یکی مرد به هر شهر
 گروی شهر ما
 کردان لشکر
 و کاشش کردن او
 ز دشت هری نالب
 بل را این شکر
 و مان وی قیصر
 بیا به زهر
 از از مسند
 ز مان به بران
 چه شنبه گفتا
 فرستاده بر
 همه مرد با
 همه جوان و
 سپاه و خرد
 از راه خراسان
 به و گفت
 شما سپاه
 ربانی سر
 پادشاه
 ز خسرو
 فرستاده
 سپاه
 حو با

کیش خواندی خسرو شاه کام
 کعبان او از پس اندر
 که در دهی کشته از
 شمارش باید گرفتن
 بر بختا هر سوزی
 بدان گشته ترو یک
 بیاورد هر کس
 با یوان و خالی
 بنا که کون از تو
 که در راه چند
 به پیروزی اندر
 دلاوری بود
 سید بود آنکه
 علف ساوه
 لشکر زبانه
 به پیش اندون
 سیاهی پر
 که بر نهی
 بیز مرد
 ستر همه
 که کوه
 بختی و کشتی
 نایب جنگی
 که بران
 که خسرو
 بیاورد
 جهان کرد
 که شد
 از او
 خردمند
 گفت ای
 که اگر
 ساه
 کاسه
 چو سینه

خود می با کعبان از
 بیا به خداوند
 خدایه گشته
 ز خسرو زبان
 که باشد
 به خیر خدا
 سپه نژادی
 بیا به خداوند
 سوار و لا
 تو با شهر
 بر روی ستوده
 بهار و خوز
 چه در سال
 که لشکر
 ازین روی
 بهین و ناسج
 سید بود
 سیاهی
 ز دشت
 بیا به
 ایشان
 بر آرد
 بگفته
 بر اندیش
 با و میان
 چه ترک
 عرض
 به و گفت
 شنبه شتی
 چنین
 بنویسند
 قیصر
 زره
 فرستاد
 از ایشان
 بود آ
 یکی

در شهر گشتی
 به پیش کعبان
 شد و گفت
 اگر حد
 بزودم و گوش
 بدانشی
 زری و دور
 بدین مرد
 بزودی
 فرزند
 که در زم
 نیا شود
 ز هر کس
 برو چاره
 شد از کرد
 به ریاست
 در این جنگ
 که ایشان
 سپاهی
 تا از اند
 زور کار
 بدان ما
 یکی اند
 هر دو
 از کین
 ساید
 که چند
 سر ز ک
 که اجاس
 همی که
 که قیصر
 نخواهم
 تیار و
 که آتش
 گرفت از
 که فراد
 خردمند

شاه جهان گفت از پیش
 بدین روز کاران بر او شک
 پرسیدم از پیر بران سواد
 تن پیران کاخ بر او شکند
 چنین داد پاسخ به هر که
 پدرشان شهنشاه داد
 و پاسخ دختر به در زمان
 رخ دختر از ایار استند
 از ایشان جز او و خان
 دم بود از آن دختر مایا
 را پاسخ این بود که ایام
 ساره شکر گفت جز نیکی
 سید چشم و پر خشم و نار و با
 بسازد که ایران و شیرین
 به بالا در زو با نه شک
 که اندر چاک اندک سیه
 بنوشیران در پیش خرس
 هان تالب رود چون پند
 از این کشور ایام و بار جو
 شهنشاه زده شکستی با
 پاسم زیزدان کرین بود
 بگویند و نیز سحای آورید
 بیاید بر شاه و گفت این
 که وادی به برود سلسله
 فرستاد و ببرد از زور
 چو برام تنگ اندازد زور
 نگردد شاه زده و مکران
 شب تیره چون در شکستی
 تنهای ایران بر او کرد
 که او جنگ را نخواهد استن
 به و گفت هرگز چشمتی
 تو با دشمن کش روزی
 نه از پاکیزان مگوشتی
 چو بر دشمنان تیر ماران
 از آن پس فرمان دشمن
 ز پیش جهان به بره نشد
 چنانچون تو گفتی سحر پیش

همیشه ز تو دوست بدی
 یکی روز و یکشب بر او دم
 کران روز کاران و در
 بهند ندرن تیر کشند
 که ای شاه کونده و ما که
 از خاقان پرستان زاده
 همه خوب و زیبای گفتی
 سوز غم بر کل به پیر سینه
 به پیر و رنگ افونج
 کسی کردن از خانه با و شاه
 چو دیگر گزینم که نه آیدم
 نه بینی و جز سینه نشوی
 بدر کبک ز راه بود شهر با
 سله بر کبر و بدن همین
 بگرد سرش خند موی جو
 ز جالی بیاید نزدیک شاه
 که از دختران او می آید
 جهان بن خود از سینه شاه
 به نینده شاید که گوی سورا
 بر شان همی خنجرل قشای
 بر آه چنین گفت تا کر
 همه رنجها ز پایی آورید
 که داد این ستوده و مکر
 یکی مرزبان کشت با کوش
 تنهای مملکت بر او بشود
 بنموده تبار دادند شاه
 نبردش بر او جز نیکی
 بیکنده و نمود و در شکستی
 هان بر گفتار جلالت شاه
 به زیمت بود آشی خورتن
 در یک اورم به چشم ز جالی
 که با آتش آید اندام جو
 ز شرم از پلان چون و شمشیر
 که ز او بر بهاران گم
 که همچان ولی توش می
 جهانیه کان از خون
 که یار بدن پهلوان پای

در هر روز و در مملکت
 همی کفتم زور من از سواد شاه
 چنین داد پاسخ که شاه چنان
 چو اید بر شاه مرگین
 به که گوی مادرت از آن
 را گفت خرد خنجرل
 بر رفتن نده و بدین بها
 که مادرت بر سر سرشت
 که خاقان چینی در حضور
 من اور ازین کرده و در
 فرستاد پس بود از آن
 ازین دخت دار شاه پیران
 فراوان ز کج پدر خورد
 از آن شاه ایران بود
 قوی استخوانا و می کرد
 بر این ترک را گمان شکند
 پذیر فتم اور من از پیر شاه
 ز چون ملی ز زخم شکست
 که پیروی شاه و سینه
 بایر نمان گفت مرزبان
 اگر ساعی دیگر آوردی
 یکی کستری نام بردار بود
 ز بلام چو سینه کوشب
 جوی میکار در بر انگند شاه

به پیری سی پیر و در دیاد
 ز پیلان جنگی و چندان سواد
 اگر پرسدم باز که می نه
 ولی پر ز دانش سری سخن
 فرستاد خاقان پیران
 ز بید پرستار چو خنجرل
 سر سر بر ز بوی رنگ
 همان یاره و طوق و ز بوی
 بگره ز کردار مدد بود
 نگه شتم چشم از دیگران
 بر تخت شاهی زانو نشاند
 یکی مقرر آید چو شیرین
 بی روز کاران بشیر
 بر سه ز پیر و بخت بند
 سیه چیده روی و پیر
 همه لشکرش را هم بزده
 چو این کرده شد از شرم
 ز فرزند باور و انبار
 به شمش کوهین سخن کرده
 همه شتاند تا نماند
 بردی و بسیار غم خورد
 که بر خور اسب سالار بود
 ساری سرفراز و پیر
 بیام تا سر خنجرل در راه

کجی نشسته است آنگه
 چنین داد پاسخ که آمد سخن
 شهنشاه سرفراز
 پرسید هر روز مرزبان سواد
 بخواند کی من مش و
 بر فتم ز دیکت خان سخن
 مراد شهنشاه فرستاد شاه
 نشسته سرفرازه ای شکلی
 همی در شکر از آن گشت
 را گفت خاقان دیگران
 پرسش گرفت خنجرل
 به بالا بلند و سباز و مطرب
 از این پس کی شاه خنجرل
 یکی کستری شدش دور
 جاجوی چو سینه دار و تب
 چو شین گفت سیه
 بیار و چندان کردار کج
 کنون آنچه ایام مختم همه
 گفت این و جانش با این
 چو با یکایک گفت این
 نشان جستان ز هر کوش
 که ازاد فرخ بدی نام او
 باندیش من نخواهد کرد
 سوی ارگاه آید از اردین
 جاجوی دیوان برود
 جهانیه روی شهنشاه
 وزان پس پرسید و جاجوی
 جهاندار بهرام پیش خواند
 چنین داد پاسخ به جاجوی
 که زرم چون زرم شای
 چه گفتان که انار شکر
 چو پیر و سباز و خنجرل
 چه که دید از دشمن جیب
 چو پیر روی دنیا به
 چو گفتار به سرم شهنشاه
 سپاست خندان با سواد
 چو فرمانده نام سباز شاه

وز امیکه کیشی نه شهنشاه
 از آن گفت روز کاران
 بشد ز او فدا ماری و
 که از روز کاران دوری
 صد و شصت در از جنگ
 بشاهی بر او خواندیم چون
 بر فتم دران نامور شکاه
 ز شرم استین بگره ز
 که فرزند جالی بود و در
 که هر پنج خوند و با این
 که تا چون بود در زمان
 بردی چو شیر و شمشیر
 ز ترکان بار و سپاهی
 ساری سرفراز و خنجرل
 هم از پیلوانش با سینه
 از خاقان به دم کسی شاور
 که مایا فتم از کشته نشد
 به پیش تو ای شهر مار
 بر روز و در گمان شده
 سندی به جانش مرزبان
 اگر کستری باشد که کستری
 همه شادی شاد به کام
 هر که کند و داد ما به سینه
 بسیار دیوان لشکر و کوش
 ز کردان لشکر کسی را بخور
 بدان نام ز شهنشاه
 یکی نامور چاکه ساختن
 بر تخت نامداران نشاند
 که با سواد شاه شهنشاه
 فرمان بری اندین او
 که بید و راست و ادای
 هنر هر چه داریم پیش او
 چو لی حکم سپی زنده
 دل از کینجی سبای کیش
 سخندیده و زنده شکر
 که بر سر و پیشه بستند
 شرم ساخته پهلوان پای

مدن بهرام چو سینه نبرد هر
 و سپهسالاری نامزد شدنش

لشانهای هر نسا و ز راه
 به رگاه شد مرزبان ز شاه
 پرسید از آن پس با سواد
 و دیگر که به خواه کرده
 چنین داد پاسخ که بر سواد
 اگر خود کرد که نه باشد سخن
 چو ناکشته زایر نمان چو
 هان تیغ و کویان چو
 بکوشیم تا که روش آسمان
 بهرام گفت نماند سخن
 چنین گفت بهرام چو سینه

به به نخبه و شهنشاه
 که انایگان بر کشادند
 گفتم آشتی با فرسوس سپاه
 چو سینه که کام تو آید پیر
 به چه سباز واد به شرفال
 شه تو که سینه سپهر کن
 با سینه خیره سباز کار ز
 کشته شود در صف کار ز
 چه پیش او روان بود و
 چه پرسد ترا پس میر می
 که ای نامداران که در

سوزی فرستاد که نزد شاه
چنان با کرده بی وشت
فرستاده برکشاید و
فرستاده و گفت رو بگفت
گراید و گزینهار غمی گشت
فرستاده شاه کرد و تازان
بگوش کرد که من چنین گفتم
بهرم سرش با برم نزد شاه
ببینی مرا بر روز سز و
بیاید گفتن آنچه دید و شنید
سینه بر کشید و گزید و گزید
پس پشت او شارسان
نگه کرد آن ز که ساوه
گداه فرسبند و تروین
سید بود بر میزند چهل هزار
همان چهل هزار از دلبران
پس از غمشید دل ساوه
و که باره کردی همان آید
دو تن با غمشتی که اندر جهان
سپاهم فرود نبرد که چیت
زاسبان و مردان بیایان
ز بر و از جای کج مرا
اگر من ز جاندارم سپاه
از یاد بر دانا و طمقون
که شناسه ش چشم تو نیک
بیای بی نزد یک و در
از آنجا که من شوم سوی هم
ز این کتار آید این است
فرستاده گفت پسندید
ز پیشین سخن و انگوشی پیش
یکی که گفتی گشتم شاه
برینجا را بر بنیاد در
مرا از تو انگاه بودی سپاس
چو من دوست بودی بی
و که آنکه گفتی از آن از شارسان
برودند و چون لب زار
همه شارسانهای می بر آید

بدان با پیش آید تیر
که بر تو بگرند هر قسمی
پیام جهانجوی کبیر بند
پیامی برزد آن روز مرد
سرت بر گزیدم از این سخن
بیامیزد یک برام باز
که تنگ یاد گزستی بچشم
نیزه که بر نیزه سازم بر
در فشی پس پشت من لا جود
سر شاه ترکان کن بر
بر آید فرسبیدن کاوم
پیش اندرون تیزن شکر
بارایش و سازان در کجا
از آن رسی قهر گشت
سوزان زوین دور و گزید
پس پشت لشکر ای بر
که تنگ آید ش جایگاه
فرسبند و مردی پشت
چو ایشان بود از در مان
اگر بشد مردم چیت
اگر بشتری نیک روی ستود
سلاح مرا ساز و در هیچ مرا
بر بند بر بود و بر شتر
سپاست باشم که از آن
گراف از خرد یا قدی که شتر
شوی بی نمانا ز بگوشی
ترا مانان لشکر کج بودم
مرا بر تو بر جای نشانی
بیان سخن ترا آید دید
بگفتار دیدم ترا دوست
سپاهم بر کشود که هر
که بفرود از چرخ کنی فرود
ترا گفتی شاه مردم شتاب
نزد من آمدی دلبران ترا
مرا تاج و تخت چهل سپاه
که نزد یک شاه روی
زمانه برین بر که گفتی گوا

سان هالان هلفت
پر گشت پیش در چاه
چو بشید بیخام و ساوه
بگوش ترا نیست و جنگ
فراوان بیای ز من خوسته
بگشت آن کراننده بیخام
ششاه با لشکر تنگ تو
بایران برم خاک تزدان
که دیدار آن از دما گشت
صف کشیدند شاه و برم چو من بیک که
چو بشید برام که سپاه
بیار است با بر میزند
هری از پشت برام دید
همی بود نا آینه شارسان
اگر میسره چهل هزار در
ز لشکر می ترسید که بود
فرستادند شاه بیخام و دیگر بر مردم چو سینه و ما سخن
فرستاد نزد یک بر گشت
چو فرسید بر آستان رو
گرا نیل و لشکر بیکر من
همه شهر یاران ما گزیدند
جز از ماری همت و جان
همان چهل کس تو کنی
ترا از بدیش فرستید
بر نیزه از آن جنگ چو من
چو گشته شود شاه ای بر
از آن گفتی من کم پنداری
بد نیزه ز باخواری سپاه
چنین آید پاسخ که ای
کسی را گاید ز ما نسب
یکی داستان ز درین مرو
که بر نیزه برست ای بر
که دختر مرا ادنی از زمان
کنون نیزه من کوشش
همان آستان روی ناید
چو بی زیاد و فسر ای بر
سوی شارسانها گداوه

اگر دوستی شاه بنواد
بست تا در باران بر
بر آشت از آن جنگ
ز آن گشتت نیز ای هم کام
شود لشکرت بیکر آید
هانا که بد از سخن کام
بندی بخوید صی جنگ تو
نمانم کی نامور بر من
پیام ستانم سر گشت
در دشت شد زده و سر
سپاهی همه کید و بک
همان جای خود تنگ کام
گرفته و شد جای
همه ناوک انداز در خنجر
بدن تنگی اندر گرفتار بود
فرستادند شاه بیخام و دیگر بر مردم چو سینه و ما سخن
که تخت سپهری اندر
ز مردی همه سار و سر
بندی ز باران چو بر با
اگر گزید ترا خود اندر خورد
مرا شاه خوانند فرخ همان
که بگریه از روی ایشان بود
فریخته تو که شیشه
نمانم که مانی ز مانی سپاهی
مرا آید آن تاج و تخت
بدین کار با فریخته ای
بر بر کی ساختی ز مگاه
سیان بزرگان که گزیدند
ز مردی بگفتار چو بدین
که در ویش با چون با
فرستاد نزد یک شاه
که از تخت بران برود
سز بگفتار چو ای بر
که چنان شد از صف کار
هم از کرده کار ای بر
چو گزید ترا ز جید شاه

و رایه و نیکه از جنگ
نیادرت اندر کج
از آن سر و کشتن
چو شاه تو بود در گزیدند
بگفتار میود و دیوانگی
چو بشید بیخام با رو گفت
من از خورده کی گزیدم
ز من بیخامی بود تنگ
چو بشید گفتار ای بر
بفرمود که من بر من
سپه را فرمود با بر گشت
تو گفتی جهان بیکر
چنین گفتن با سوز
بر آن جای تنگی کشید
بقلب اندون بود چو
چو دیوان سپاه
تو گفتی بگریه بیخت او
همی شنوی بند و چندین
یکی من که شاه جانم بند
بسخت و حاکم پرده
اگر یادی آب دیار
ترا هم زانده بست
زایران تو را که پیش
ترا برین خویش بر
ترا که خدای و در خرد
سپاهم تو تاج و تخت
سپه ما سخن دانی و کبیا
نیای جز این نیز بیخام
جاندار میود و بسیار
شنیدم سخنای با سوز
نگوید که چو جسته دم
و که آنکه گفتی ترا ز حضرت
خستادنی تخت آید
چو رفتی سرو تاج و تخت
که خد گزیدت بگری
و که آنکه گفتی مرا گزیدند
اگر تو بگویی در شارسان

بدی با کام تنگ آید
همو است با برست
رخانش زانده شکر
ز اکثرین جا که آن گزیدند
بخوید جهانجوی مردی
که پاسخ ز تیر بنای گفت
که در آن گزید و ساوه
بدین خورده کی گزیدند
فرستاده شاه بنویشت
مرا فرستاد بیخام
بیاید زده در و گزید
ساره ز نوک سنان
جانانده و گزید از آن
چو بشید گزید من
چو نیزه که از او چو خنجر
فرازا دیدند و سنده
که بجا خود به شدن
خردیاد کن چشم دل
و که بر پر مرده فرخ
فزون انگاه که شارسان
و که گزید با ای باشد
پیش آن بر این گزید
گزان من روح بفرایم
و که است هر ترا چیت
همان از جندی و فسخ
همان فسر کج و درخت
سپه بدست به رانیا
اگر سره چو چالی از کام
نماند بر کسی آبروی
دل نیست ترسان
همه بنده بودند و من
هم از کج و از لشکر
نزد یک من ز خورده
همان خورده بود
که از کام او دور
بزرگان با تاج
شاهی نیای که شارسان

دگر آنکه بخواهد
چو صف بر کشیدم مذاکر
سندیده ام تا بنده آمد
فرستاده آمد روی چو
سایه بد بفرود سرای
بفرزد گفت ای کزین ساء
برافروقتد اتس از هر دو
همی رای زد جنگ را با سیا
سنان و بد در خواب بر هم
نمی شد چو از خواب بیدار شد
همی گفت از آن چاره اندک
ده جان ایرانشان را با سیا
که باهی فرود شدند کس
بمی توان پس و آن لشکر
سید را با دست خود بست
یک دست برود و دیگر
بیش از ده روز بود در میان
بشکر کسی که کز نزد جنگ
بر آورد و در پیش کل بود
بشکر که کن بر این روزگار
تر از ده است و تو را
بیم شنشاه و باران تر
نهادند بر ترک برام چشم
ترا بچنگ بیداد می همی
بر او ساء مرا شاد کن
بند و زخم آن بد ما بچنگ
هم جاودان اول ساء
نمود و پنهان کاس بر سر
زین جاود ساء تا بچنگ
که کرده از آن روز که ساء
چو بکوه می شکر بر چنگ
بسیکست ازین سان بود که
باز بچنگ از هم برود
باز بچنگ از هم برود
باز بچنگ از هم برود

ز مردی مراد در جفا
باز نشدم از شکرت یک
جفا داد خود را پسندادم
شده بار و در بخت بر نش
بفرمود تا سنج و بندی
کن جنگ آباد بگاه
جانشند لشکر از لشکر
بد نیکو ز ناگشت گئی سیا
که ترکان شدند می بچنگ
سر بر سر ز تها شد
وزان لشکر گش و آن بچنگ
که کن بدین نادران بد
ز قوز تا روز کار در
بجاک اندر اکلند با بچنگ
یکی کز زو غاش بیده بست
که بگذاشتی آب در میان
که درونی زدی اتس از بچنگ
اگر شیر پیش آیدش با بچنگ
همی بود خود در میان سپاه
که بوی سفیدم و کا و سیا
ز لشکر که گشت که مردم
همی لب کردند هر دو
که تا چون کند جنگ بچنگ
ز من ساء و بار کزین می
باز بچنگ بگستی ادا کن
بکنی ز برش بشکلی بچنگ
همی در هوا اتس از بچنگ
همی آتس از بچنگ
بفرمود تا سنج و بندی
بفرمود تا سنج و بندی
بفرمود تا سنج و بندی
بفرمود تا سنج و بندی

چو می سناسم به بخت
اگر شرباری تو خدین
زبان داده ام شاه را
همی گفت بیخام با ساء
سازنده از نده سلطان
خواب و بدن برام بست و با دوان
وزم کردن و گشته شدن ساء
بختد ز کان و آزادگان
سپاهش بر سر شکست شدی
شب تیره با دو دو
که کس در جهان آن تر
ز مردی بختی بر جان
ترا پیشه دام است بر بچنگ
چو بر ز دراز شمشیر
شمرده بر میمنه سه بزا
بست چشم بود که شب
با هر کی سه هزاره زبان
بیزدان که از تن بر هم
ببروزک جفا از شاه
بخت بد از در بار کوه
بباید بجز در زین بخت
یکی تنه بالا بدند دور
چو بچنگ جنگی سه دست کرد
ولم را بر زم اندازم دور
خروشان از آن جا بچنگ
چنین گفت با لشکر ساء
یکی جاودی بچنگ
بر آمد یکی با دو و ساء
که آن سر بر قیل و جاد
همی دید که کاش ساء
بشکر که در بهرام از آن بچنگ
تا دید شرم از خدی جهان
وزان جا که شد سوی بچنگ
بر قند و جسته باهی نبود
شود این و جان ایران بر
زیر دان نباشد کس با ساء
چو از دور برام سیلان

بجان زیر دستی نغمه
بگویی بگری بختی نغمه
چو ساء شود ز کتی فرود
بوشند روی هر ساء
گشته آتس از رنگ آتس
جان شد جاجوی را را
بر او راه بچنگ شدی
بوشند آن خواب بچنگ
ببند که بستند با ساء
که هرگز تا بچنگ
ز مرد سنائی ز کوه بال
بجهان گشت چون دهی
زوه دار و کار از مود
بر سخته فرج از کشتب
سواران جنگی و سنکی و لانا
بر اتس سوزم تن بی برش
بباید بر پهلوان ساء
ز بس تیغ و داران توان کند
که بر امر آتس بر ز بخت
بیکوز راه سواران تور
خروشان ببا بد دست بود
بر ایرانان بر دور کام دور
یکی کز زه کا و سپر بست
که از جادوی اندر آید
بیا لایله و طسبر و لیس
همی تر بارید از آن بر ساء
از چاره برایشان ساء
سپاه ز پس و کرد بچنگ
اگر زین سپه و بد پیش ساء
تا از نادران و فرخ جهان
بدان سو که سالارید با ساء
اگر از راه شایسته با ساء
ببر دیک شاه و لیران برو
و کز تیره بچنگ و ز بخت
نمی گشت و تیغ از میان کشید

سپاه ترا کام و راه تور
و کز گفته بودی پسندیدت
بریده هر سرت را با بران
بد و گفت گفتو کین ساء
چوان نامو جنگر کرد ساء
شدند ز دور روی ساء
چو برام در جنبه تنها ماند
چو برام جنگی بچنگ
همی خواستی از زبان زین
هم کجا خرد از برین نده
ببرام گفت از بخت می
بد و گفت برام کز شمر تو
چو خور سر بر آرد کوه ساء
ز دمای روین در شد
فرستاد بر جیره بچنگ
پس پشت ایشان میان
خردش بر آمد پیش ساء
بد و سوس لشکرش دور
بد و گفت آن را خود اندر
یکی بر زو شد بر بخت
و بران بچنگ راه کرد
بر قند ز سان بران بران
بخطید در پیش بران کاک
و کزین ز بخت تو کز شمر می
چو رستم که در جنگ کاموس
بدان اول و چشم ایرانان
بیک دست بودش با بچنگ
خرد شد برام کای بچنگ
خروشی بر آید از ایرانان
بیاورد لشکر سوی بچنگ
بباید ستن را به نزه زین
وزین پس ببا سوس بچنگ
بد و گفت بچنگ بدان بچنگ
چنین گفت با لشکر از ای
هم بچنگه دل بدین دور
چنین گفت از آن ساء
وزان پس بچنگ گفت

بجان زنده سلطان و کا
با سپیدی ز بچنگ
بباید بفرود در پیش شاه
بدین با لشکر با کز بست
بر آید شد شاه کرد
علا به ساء ز پرده سرای
فرستاد و ایرانشان را
بهر شب و لش بود بچنگ
بباید که بچنگ از ساء
که کن بدین دام بر می
ز مردی خیا بد خزان بر
نمایم ترا جنگ شاه و سیا
زین مدار صل سببان بچنگ
سوانان جنگی و مردان کین
سپاهی که در جنگ دیر
که ای نادران زین کاک
که بچنگ راه کوه بود
اگر از نادران بچنگ
و در گفت ای بد دل بچنگ
بدان تا بچنگ
که شایسته کرده بچنگ
همی گفت کای داود و سیا
بزم اندرون سر و بچنگ
ول شیر روان بران بچنگ
بچه شما را نیا در مان
بست و کز از دانی بچنگ
بزرگان ایران و کس آرد
بستد خون بچنگ
چو کز که اندر آمد پیش بر
بچنگ ساء ز بچنگ
چو شیر زبان کوشد و کز
که بید و کاک این زدم کرد
بفرمود تا سنج و بندی
بفرمود تا سنج و بندی
بفرمود تا سنج و بندی
بفرمود تا سنج و بندی

کمانهای چاهی زره بر بند
 خدی که پیکانش باز چو
 چو شیر زبانی چو پیل دهان
 بنفشه خرطوم سلیمان بر
 ساه اندام پس پشت پیل
 یکی تخت ز زمین نهاده بر او
 بر زان شد دیده حاد
 لشکر حسین گفت گامی بر گشت
 بران تل بر آمد کجا ساه شاه
 با لید چاهی کمان را بست
 سر ساه اندام خاک اندرون

هر کسره دگ بر سر بند
 سه جو به خرطوم پیل اندرون
 بستنی که سلطان بر سران
 ز خون شده در دو دست چنان
 زمین شد بگزار روی کمان
 نشسته بر او ساه و جگر می
 بدان تا بر آید بر نیت سپاه
 ز تخت بدد بر ایشان نشان
 همی بود بر تخت زرباکام
 بچو کم کوزن زنده را در دست
 بر زاندهش همی شد خرقه

کمان و سر شرباب مجب
 نشاند و پس گرز بار کشید
 به پیش اندرون تیر باران
 وزان شکی پشت بر گشتند
 سپهر هم افتاد و خدی بود
 سپه دید چون که آهن بود
 نشسته از تیر بازی بستند
 لشکرم را راسته ره رفتند
 و را دید بر آری چون هر
 چو چپ راست کرده و هم آواز
 شدن تا جو شاه چندین

کرین بزرگان و تاج جهان
 بچنگ اندامند دشمن کشید
 کمان جو بر باران گرفت
 در دو دست و بکار گشتند
 همان بخت بد کام گامی بود
 همه سر را زگره و تیره بود
 همی تاخت بر سان بچو گزند
 تا زید با تجمعی کهن
 همی تاخت در دو دست بر سان
 فرودش از خم چرخ چاهی گزند
 همان تخت ز زمین در زمین

که هر کس که اورا کمانست
 سپید کمان زره بر نهاد
 پس پشت او اندر آمد سپاه
 چو پیل انجمن زخم کمان چنان
 تلی بود خرم کی جایگاه
 پس پشتان زنده پیلان
 پس شاه بدام چو پیل بست
 بر ایشان یکی شمشیر باران گزند
 خدی کرین کرد و مکان چنان
 چو گدشت کمان بر تخت او
 چنین است که با گردان سپهر

کمان زره بر بند ناگزیر
 یکی خود را لاد بر سر نهاد
 ساه شده از تیره پیلان سپاه
 بر لشکر خویش را سپهر بد
 پس پشتان بیخ دیده سپاه
 همی کوفتند ساه را بست
 گندی ساه کمانی بست
 بگوشید و کار سواران گزند
 نهاده بر او چاره رخسار
 اندر کرد از زهره پشت او
 تا زهر با نیش پیدا زهر



مگر گمانازی تخت بلند
 چو ز کمان رسیدند و کشته
 ز تنگی کجا راه بدر سپاس
 چو که نشسته از آن در دیده
 همان پنج هندی و تیر و کمان
 و زان پس بخوابد زین کشت
 که آمد لشکر کی بر سپه
 تن گشته و خسته چندی کشید
 با سیخ ترکی بهی که چشم
 بر مردی و نام ز او چو پیش
 شب خیزانی نام بخواب
 با اختر چنین از کشت
 ز مانی همی گشت کایر و جنگ
 بفرمود زان پس بریدن سرش
 ترندی تو هم شادمانی گشت
 هست شهر مردی هست ای تو
 سپید تو بی هم سپید براد
 شتره چون زلف زان پاد
 همی گشت کردون شتاب
 سپید یار فرستاد کس
 سرانسان برید کبیر ز تن
 و بر نوسنده را پیش خواند
 و زان کوشش جنگ لیرانیا
 سران بر کان تو از زمین
 بدان نام فرمان و دهر سپاه
 کشیدند پنج و سپه و ده راه
 رسیدند کبیر خوران زمین
 بر سر زان که رود دیده پاک
 چنین داد پاسخ کی چون
 جا خازیر و ان در بر کشید
 سپه و زان جنگان سپه
 و زانجا کجا نام سپه لوان
 چو کشید و زین پس سپه
 که برام بر سواد بر کشت
 فرستاده گشت ای سوار شاه
 ز ده بر سر زان بر دست
 بداندیش با زان که روی سپاه

چو این شوی سخت تر از کشت
 نگفته حتی بودی سر راه
 فرادان بر و اندران نکند
 ندیدند زنده کی بدکان
 ز هر سو خیزد خسته بدکان
 یکبار و ز با پنج ناما گشت
 که برام به نام ان نامور
 از پیام جانی نشانی ندید
 تو گشتی حل ز رده و در چشم
 که زانیده را بر تو باید گشت
 که آهنگان را گم بر شتاب
 بر سر رخ با و انبار گشت
 بجاراید هم چون شود کار
 جد کرد جان از تن بی سرش
 او نشد دلیری که راه گشت
 که هر که مها و اجانت کند
 خاک نام کو چون تو فرزند
 همان تاب او چشم را خفت
 شب تیره را و دتاب آتش
 بزرگ یاران فریاد رس
 کسی را که بد همترا گمن
 ز هر دو فرادان سخنان براند
 که کشاد روزی سوری میان
 چنانم سران سواران چون
 فرستاد با سر سواران کار
 بدان تیره روی به قید شاه
 سواران ترک و سواران چنان
 کسی را بنده خور و در آرم خواب
 که ماه اشتران سپه زان
 چو زین پیش که گیم نباید کشید
 که نامدار از ده کار زار
 بیاید بر شاه و در شتران
 بیاید بر این و استاندار
 بر زان خور و کشتی گور
 یکام تو شد کام آن زده نگاه
 بر شهر نظار آن سرست
 تو بی او میندیده بودی

چو برام جنگی رسیدند روی
 بر بر گرفتند کبیر خورش
 پس بی سپه مردم سپاهی
 اگر که بودند بسند اسپه
 از کشته خورد بی خون بدین
 محکم که اگر اینان گشت
 ز تخم سیاه و شش کوی همتری
 سپید از ان کار شد در سپه
 چو برام برام را دیک گشت
 چنین داد پاسخ که من جلوی
 تر من نمودم شتاب
 و کرم یار تو بجان زینار
 ز مانی همی گشت بر سواد شاه
 چو او را بخشید بر مانی خور
 و زان پس بیاید در بزرگ
 بر سر ایران تو زنده اند
 که فرخ ترا دی و فرخ منی

کشیدش بران ملک خطان
 از زمین پر خورش و چون زنگ
 نشسته زان سپه و کی از جای
 رو انانرا غم خسته و تن تیر
 بر کوشه ماند و سپه زمین
 از ان در و ما با باید گشت
 سپه زان ای زان ایران در کجا
 همی گشت زانای که بپوشند
 که بر کوشه ای تو با خاک گشت
 از مردی و از مردی یک هم
 ای که گونا تا بر مرت به رسد
 یکی بر هر مانی و دستدار
 و سواد از جادوی تیره
 چنین گشت کای او در و کجا
 چنین گشت کای سپه لوان
 بر سپه لوان ترانند و اند
 ز هر که تا با فرود کرد گشتی

فرستادن برام فروری نامه را با سر
 سواد شاه نزد هر فرو
 پنج ان

درش در نشان پس بر سر
 زان نامور لشکر پیشار
 چون نام بر پشت تو گشت
 بفرمود تا بر ستور نوند
 بجان تا بر و فرود ستور شاه
 بر دزد یک شاه جهان
 چو آمد بر سواد آن آگهی
 و زان پس که از هر گوش خور
 چو برام جنگی بسنگام کار
 چو بر سواد بشنید گفتار
 ز رخ کار لشکر با من کشید
 نشسته جاندار بر تخت پویش
 هم که که گشت این سخن سپه
 سبک مرد برام پیش خور
 او نشد بی شاد و در پیش
 شنشاه بشنید بر مانی خور
 چنان زان و نوسید بودم

که بود زان جنگان هر کجا
 و زان جنبش و کردش و کجا
 اگرین کرد پونده زان سپه
 بزودی بر شاه ایران بر فر
 سوی جنگ بر سواد بر کجا
 درودی هم از سپه لوان
 بنده خست از سپه کاه می
 بر کان همی خون دل بر کشید
 نه چید کس از جهان کیسوا
 بولش شد پانده شد از کار و کجا
 بزودی رود و چون کشید
 همی گشت با هر کس از کشت پویش
 بیاید ز ده گاه سالار بار
 و زان تا از پیش بر تر نشاند
 که بخت بداندیش تو گشت
 بزودی هم آورده الای
 که دشمن خون خدا گشت

بر دزدان سر راه زان شش
 همی گشت کاین بزوی کادون
 چو زیری یک گشته تیار
 هم راه بر گشتوان بود و کجا
 همی گشت برام کرد سپه
 بر جای فراد بر زین گشت
 همی گرفت جوینده چون پیشان
 ز مانی بر آید به پیدادوی
 از ان پس بر سیدان گشت
 بر بخش که سالار با کج گشت
 بر سواد زان پیش با کج گشت
 چو شنید برام اندیش کرد
 هم نیکو نیار زان بود
 بزودی و خسته روزی در کجا
 فریدون بی چون تو کیست
 تو گشت تخت بلندی بلند
 بر اندک گشته از ان رخا
 به پید آمدان پرده اجوش
 بر آمد کی زرد گشتی زاب
 که تا هر که شد گشته از هر کجا
 اسپران و سر راه کرد کرد
 از ان جنگ در چهار زهر کجا
 تحقیق سر سواد بر تیره کرد
 اسپران و انخواست بر هر کجا
 ستور نونده از ده زجای
 و ز نردوی ترکان هم بر بند
 فرودش بر آید ز ترکان براد
 پدید کان لشکر شیار
 بند لشکرش زان با صد کی
 بچو شد و خسار کان و دند
 بدان تا کجین بد سپه فراد
 که آخر بدین باه گاه همی
 شنشاه از ان سخن مرده د
 بر سیدش از لشکر و سپه لوان
 سر شاه سواد و کبیر سپه
 همی بود بر پیش زان پهای
 سپه بخوردین جنگی سپه

نیاید کی خویش پرش
 که برام در نیت بیدار بود
 چه سر راه به با و در کجا
 هم از ان ترک ادا نرد و کجا
 که تا گشت کشته از ایران تیار
 بر پرده و خیمه زرد گشت
 که ز رویا بد کانی نشان
 در بسته را چون گشته در کجا
 که ای و زوی و وی و دشت
 بجار آیش زه ز کار و کجا
 چو بر بخار اگر دم درست
 دوش گشت پرورد و در کجا
 کسی را کجا بخت خدان بود
 بلندی و دهر هم شایسته
 ندیده و برام و نوسید
 بر تیره و ستان شد کجا
 بزکان و هم سپه لوان شاه
 بر آسود کبیر زان ای کوی
 بیاید بی و میالود خواب
 سواران جنگی ز ترکان
 بر دزدان زان و گاه نرد
 کجا رفت بر با جان لشکری
 هر فشی که او داشتی و نرد
 همی داشت از دهری با سواد
 به پیش سواران کی بر پهای
 بر قند بی اسب و سوار چو
 بران هر ان گشت شد و کجا
 که ز دم حقیق بخرد کار
 تخت زان لیران و کودکی
 بدرد دل با کس آور کرد
 برام چو میند آید کجا
 نیاید برام هیچ آگهی
 که جاوید با داجان زده شاد
 و زان تا از ان فرخ و کجا
 که حضور خواندیش بر پهای
 همی گشت کای او در پهای
 که زان بر این بنده را کجا

<p>بیاد و کجی در صدد جزا فرستاد تا میرد را بینه بجسته پس چار ساله فرج پرستند به شاه دو هفتاد یکی گفت سپهر فرستاد نیز که کج و دیر تن سواد شاه فرستاد و طاعت آرستند فرستاد و بان سواران پیش رو می داشت پر موده و نوا زنجون که کرد خود با سپاه به منزل از پنج در سپاه و کرد و ز پرده چکی رفت سپه و دیر موده چه او شمار سپاهش بدینست چو پر موده آمد پرده نری سلاست بهر ایشان پیشرو به آنکه که برام شد چکوی یکی باغ در میان سپاه بیاد بدان باغ وی کردید فرستاد و کرد بر که باغ پس نگاه برام و کردید سبک رفت و کرد از روز بر آمد چک چاک در خم سران چو نیمی ز تیره شب از کشت چو شب خروش از کز کجا یکی مرد که را داشت باز کر زبان می رفت هر که پر موده گفت ای که زنده ز خون جان سر شد چو کشت سپاهی به آنکه کردی تبه جان تا با هم به برادگی کن تر نری و پیش سری کرا به و کرد در پرده چو شبید برام زو با کشت چو بریم نهادند و با کشت یکی نامه پر موده ز سپاه از آن روی پر موده و پیش</p>	<p>از کجی که بود از پر باد کار که در پیش تشکره و نهند ببر و پیش و از کج و نهند چو زنده سوزی کجی فروز چو نخلین زمین ز پر که چرخ که آورد و ما بدین بارگاه پس اسب گر آنجا کان چو نهند جان دیده و نام از نخلین کران در بی زمین دشاکام بیاد کران سوی روزگاه کردند شایسته تر روزگاه به یاد کردن پر موده گفت به یاد ایشان هر چه کشت همین دم و کس نه بدینست همی زده که از چک ری که کرد و سنان پیش او نهند از ایران سوی ترک نهادند از این سوی آن سوی هر که چو نیمی تیره شب از کشت بگریزد که ششان سیراغ نشست با چکویان بر سپ سپه را چک یک هم بر روز چو جولاد ما یک استران سپه چکی میان ر هبت بجسته ترکان چکی ز جانی شبه تیره و قزای دراز ران جنگ و لسا شد جلا تو کرد و ایران جنگی کرد به برانک و جنگی جنگ که بخشایش آر دمی چو روان کران از کان تو باشم کی نه در میان بود هر که نری ازین تاضن دست کرد مرا که به ساز دشمن خوش کشتند بیاد و پنهانی که کشت ز پر موده و شکر شیار با نپوهان از ایشان نشست</p>	<p>سبک زان بختین پر و پیش سیوم بهره جانی که بران بود نشست پس نام از شیار فرستاد و سواران را نهند از خیال پایش رود بر کج وزان پس بر و جنگ سواد فرستاد چون پیش برام شد پر موده کسیر بر کاه شاه در رم هر ام جو سینه مار موده سپه سپاه و فریزی با فتن و پناه که فتن پر موده در اوازه و شکر کرد پر موده و در اید و از یاد پیش آن لشکرش سپه کرد و کس خوشک همی گفت این از پنهانی است به پر مودی سواد شاه از کج شاه شکر گفت بهرام را بشد چار شبه هم از یاد علا به یاد پر موده کشت سپه چو که شد کار شاک از آن رخسار باغ پر موده همی یافت بهر خمی بست از آن باغ حاجی پر موده شاه سپه را به انوی لشکر شد ز لشکر بر آمد بر انسان چو نهند بجوشی پیش او رفتند چنان اسپیدان بر پر موده ز پر مودی تو خود کردی خواهی شد ز خون مردان تو وزان شاه چکی هم یاد کار که ز باغ تو پس اندر زبان من گفتم شود سوی هر که هم آن بار که را می بندم چو از جنگ این لشکر سواد هم آنجا را نام از آن میل بگفت آنکه مارا پر موده بیاد پیش شکر شیار</p>	<p>پرستند کان را در پیش در باغی که خدایان بود بر کسوری نزد پناه دار بشادی بر نام از ان نشاند ببرام بخشید و نهشت یک همان نشود شاه کردن سپه از موده و پر موده سپه سوی جنگ شد سپاه ز نامون کی تند بالا کرد بجز درین برادر و جنگی شاک همین خون شود ز یاد تو ناک اگر چه سپه شان کون کشتند که رفت دل و مست که خون که در چار شبه فرنگ کاد را بهین باغ کار روز با شاک که از ارمی و باغ چو نهند از رای جانجوی ما از شاک که دانست کان پر موده چنانچون بود مردم چست تن بی سران به کنده بر آه ز ترکان عیال کس و از اند که شیر بیان را به بد کشت همان زمین را همی سوختند شبه تیره کون امن اندیش روا باشد سپه را و کی بر آم که همی تو در نه شیر بر ایچان این که کشتی بر آه تبیای مرا تا با بد زمان یکی با زویم سر راه خویش دل از تهری پاک بر کشتند بشکر که شاه پر موده شد همی خوانند پیش برام کی ز ترکان از شاه پر موده نشستند جل بر و حصار</p>	<p>دو کس سبک پیش تشکره که کسیر آباد جو نیده مرد که برام پر موده سپاه مران نام از او و باغ کشت بفرمود که کس است بر سپاه هم بر ایشان را فرستاد چرخ غیبت بجسته پس سپاه از دین پر موده شد کجی نهاد از خودش پر موده دو لشکر جنگ از یک میان دو لشکر و ز جنگ سپه را سر بر سر نشاند همی گفت با لشکر خوش گفت چو شب تیره کرد و چو نهند سواران و سپهان با یاد اگر یار باشد جهان از زمین که در زمین چکی که ناید است پر موده بر مایه گسردنی سپه از ان چکیان شکر چنان چند و گفت کای فرزند بر آمد در آن که نای ز سینه خزانک از دست او چو آمد بشکر که خویش باز چو آمد تیردی ز ر کاه باید که اندر داده چو نهند ز ترکان چکی فرزند آنجا سپه از ایران ترکان سپه به شاه گفت ای که اندیش بریدی سپه شاه شاه کج ز نام پر موده که از او ایم اگر از کج و دم سلا چکی جنگ ز سپه کی نامه ز می شهر بار بهر کینه و جنگ را دو کج همی کشت بر کرد و دست فرود سپه سواران و چری که در چو کسین بد پر دیش تازه شد بجسته کرد و شاه سپه</p>	<p>همان هر دو روز و دشمن سواد بیان شد بر نام از دین هم و روز بر یاد و بخبر سواد شاه در ختی باغ بزرگی کشت خوش آنکه پانی بی پرده در نشست بر سر حضور سینه بجز از کج ناپاک دل حاور شاه که جویم می تحت شاه پیشی ز نام از کج که بران پیش کم بره بر کرد و جانی در کج که پنهانی دست از جنگ چنان شد که در دست هانی نای که این پیشرو از بر است ز دل ترس از نشی پر موده از کرد و کسان بر زمین پای اند بچون پر موده از کوه کین همه کارها نشو و نهاد است همی آورد و لشکر خوردنی ز لشکر کزین کرد و سوار به یاد باغ اندرون سواد سپه بجنگ انداز جانی بچون بود و از ان حرکت او بیشون سکال کرد و نفر از دم نامی سرخین بر آمد راه ز دست چک شکر و دست ز خون سکا بر جان نهند خرد می پر شیر بیان پر بچون رخسار چند باشی و لیر بر او داشت تا بود و کرد بنا کار کردن و داد ایم اگر من شوم کشته که تو جنگ بد انسان که باید بدین بدنگ بر آمد می پر موده کین سر کشت این را از تن و کج ز جانی که به سوی آن کشت وزان چاکر سوی او از شاه بیانست سلمان جنگش کس</p>
--	---	--	---	---	---

<p>پند گشت زان پس که بر کسب بفرود آید که را با نهند پای در ستاد پرورد و در لها آن جهان جنت سواد و شاه بر شهر زکان ترا بس بود از کج و دینا پرورد گشت ترا بر چه همتان که گم توانی که زنده دارم ترا بر این گوشه این کجا باز تو گشت کسی بیگستی که ز مهر تو خست کردن تو ز من هم اسب و رانده بود یکی که گشتی شاه سپاه همی ترس زان کاین که زین که از شهر زکان بر آری و دار بگفت نیام جهان بی سپاه فرستاده بگفت این پیام که خاقان چون زینداری شد چو خاقان چنین زینداری شود چو نام بر یاد نزدیک شاه همی گفت دارم ز تو ان سپاه تو این پیش بر ز من بند بدر و پیش چشم کج گمن که خواست که بر شاه بود چو خلعت با فرود آید سرد بدین هر دو مشور زین کس غیبت که از لشکرش یافتی بگرد و نگذارد و جایش بود از این پانیا هر که در گشت</p>	<p>ز بخت بر کار کردن نیک بگردن زدن ترشیا نهند مران هر کشور و دود و بار بگانه کج و کان دستگاه چو باب تو از جهان کس بود بهر بر با سوس نامون گشت از اندیشه و رای تو به گم ره جنتی بر کشادم ترا بود خواسته سنگ ناید سپاه که بر می که جستی تو آید بر در هم سپ بود و هم میل و کس برایش فلک تیر پونده بود فرود تر از تابش پروردگار که ز هر سپا بدین پای بر ایمان کین بخواهند فرجام کار که دیوانه خواند بر سیکاه ز پنجام برام شده شاد کام ز برام جنگی حصاری شده از ان برتری سوس قدری بود بار اندازد و فرخ کلاه نیایش گم پیش او شب سپاه سپه سری هر جزو بند چو پید اشود استی زین گمن یکی باره و جانم سپه با در امر سلطان مشرد که مانند کار خود و او داد گشت بدان نیکی تر شتافتی بفرخی و وفای کتی فرود گر روی جلد استی سلطان گشت دل نامور سلطان شد و جلا بر او ازین که بر کس که که گشتی بختی روی زمین در قنده شد جان تا رنگ گشت باسب نبرد انداد چو کرد بیاد و دیوانی پیش سپاه سر فرود بودم بر این گمن همی رفت خواهم بر شهر بار</p>	<p>ایمان سینه انگشت نهند بر گر شهر بار از در آید مردون ساحم فرستادن برام هر کوه و دینا بگانه بر کان رود سرد پر تو خن و دوست پند که دینار خوار است بر شریا که روشن کند ای بار یک تو ز دوده ترا دیدی و نه پند چو شنبه ز دره و چونده نام اگر تو زوی بست گیتی گمن تو در لاجک خانی اندر جند ز بچه زان دست ناره است شده اندرم بر آه آسیا دل دشمن از وی بران گشت بر تمام که بر من مراد خندان چو جنگی بروی آید نیست تا</p>	<p>از ان زده که بر کند سوار چو خندیم دشت چون رود ساحم فرستادن برام هر کوه و دینا بگانه بر کان رود سرد پر تو خن و دوست پند که دینار خوار است بر شریا که روشن کند ای بار یک تو ز دوده ترا دیدی و نه پند چو شنبه ز دره و چونده نام اگر تو زوی بست گیتی گمن تو در لاجک خانی اندر جند ز بچه زان دست ناره است شده اندرم بر آه آسیا دل دشمن از وی بران گشت بر تمام که بر من مراد خندان چو جنگی بروی آید نیست تا</p>	<p>چهار زبان بر آید کسب ببدر بر دره و دینا سرد که ای سوس شاه ترکان چین بگانه تسنیل و جادوی در باره کجای و زینار خواه بدر کاه شاهت میان می گم گشاده کن آن را ز نامن کج و کرجک را بار و لری کس چون داد باج که اورا کوی نه اند کسی را زگر و ای سپه بدرم آن جهان را بید مرد بهر زرافسوس جهان شود بر ان کج چنین بود گشت بریزد خویش بر ان هم نشان یکی بنده من یکی شهر بار از ان پس شد کج و مرد گشت بشکست پس نامه سوخته یکی مرد دشور باید سپه شده شاه باید که بگشت بر وی بفرمود تا نامه بر خواندند همی بر کج فلک بر فراخت سپاس از خدا و ز فرشتگان فرستاده سلطان را بخواند فرستاده را هر دو نار داد که برود خاقان چو گشت بده گفت برود و ای سپه نک کن بجای که دشمن بود بیک نام دیگر از ما خواه سپاه ترا از زانی و هم از ان نامه شد شفق جهان شعاعی بر اینان پر بود همان نامور نامه بخت بم خواسته هر چه در ده چرا نه بید برام سنگ گشت که بخوابش من برانده می بدین روز هم می گشت ز نامن اکنون کار است خیر</p>	<p>از ان حکیمان بر نشاند چهار چو خرد گشتی فرود ز کس هر کردی این دگر گمن که اکنون تو زینان بر کج بر شاه کشور را بار خواه که در شهران که ای گمن چو کارت چنین گشت خن ایمان کج و دینا بر ای که از جهان تا زانی گوی نه هر که ناید با نهند که دیدی در راه و کار بود همان دشمن از دور خندان غالی تو هم شاده گیتی فرود که او در بخت خون مهر گشت بر بنده من کی شود زان بر این بودم کامت رسد بدر یک پرورد شاه بگشت بدین فرود سوس باید می چو کباره زود در خندان بخواند بر که هر شاهند همی فرشتن شاه کج گشت که در او بر روی دستگاه یکی بد و چو بسیار داد بفرود زینان گشت کسی کن بجای بدین بارگاه و کرد دشمنان را بشن بود فرستیم همه آنک باید سپه ترافس سلطان و هم فرستاد و ایرانیان را بخواند بدان نامه بدیشان که پرورد و آید از شهر بار ببرام سپه برده بر ساخت و کرد خدای جنگ گشت براه این باشد که گمن که پیش من دوری گشت بدرم تراخت و ای گمن</p>
<p>خواستن برام چو خیمه مشور زینداری پر فرموده از هر مرد با سخن ان برام</p>					
<p>چو نام بر یاد بر سلطان که خلعت شاه پیش آورید که در ان بر آید کی ازین بدان در فرستاده نزدیک فرود آمد ز در سر فراد فرود فرستاد و در پاینده ز راه چنین گشت پرورد و در گشت تو این ایتم نامه زینبار</p>	<p>فرستاد و ایرانیان را بخواند که خاقان چون گشته بود چنان شد که بر کشته فرود شاه بریزد ان بنامین گشت شاهی بر ان با کی بر بر بفرمود پس تا باید در بر چرا بخیر این نام بر گشت بدر که فرست از در شهر بگردید و نک لشکر فرود بدین نامه در نام نشان بر فرود آید نامه در باره زینداری پر فرموده و خشم که گمن برام پر فرموده فرود آید نامه در باره بفرست با لشکر از در باره بفرست برام کج گشت انگون بلش زینبار گشت که با من او چون برادر شود</p>	<p>ببر نامه بخت شاهی نشاند بفرستد اشرا بود سپه ترکان و سالارین ببر نیکی از فرانس گشت بفرموده در شاه گشت بشکست پس نامه بر جسر بفرستد نامه چو گشت تر کرد که جهان در دست فرود تر بود کج بفراید تو بجای که برود نایند رسیدن نامه هر فرودم در باره زینداری پر فرموده و خشم که گمن برام پر فرموده فرود آید نامه در باره بفرست با لشکر از در باره بفرست برام کج گشت انگون بلش زینبار گشت که با من او چون برادر شود</p>	<p>از ان زده که بر کند سوار چو خندیم دشت چون رود ساحم فرستادن برام هر کوه و دینا بگانه بر کان رود سرد پر تو خن و دوست پند که دینار خوار است بر شریا که روشن کند ای بار یک تو ز دوده ترا دیدی و نه پند چو شنبه ز دره و چونده نام اگر تو زوی بست گیتی گمن تو در لاجک خانی اندر جند ز بچه زان دست ناره است شده اندرم بر آه آسیا دل دشمن از وی بران گشت بر تمام که بر من مراد خندان چو جنگی بروی آید نیست تا</p>	<p>چهار زبان بر آید کسب ببدر بر دره و دینا سرد که ای سوس شاه ترکان چین بگانه تسنیل و جادوی در باره کجای و زینار خواه بدر کاه شاهت میان می گم گشاده کن آن را ز نامن کج و کرجک را بار و لری کس چون داد باج که اورا کوی نه اند کسی را زگر و ای سپه بدرم آن جهان را بید مرد بهر زرافسوس جهان شود بر ان کج چنین بود گشت بریزد خویش بر ان هم نشان یکی بنده من یکی شهر بار از ان پس شد کج و مرد گشت بشکست پس نامه سوخته یکی مرد دشور باید سپه شده شاه باید که بگشت بر وی بفرمود تا نامه بر خواندند همی بر کج فلک بر فراخت سپاس از خدا و ز فرشتگان فرستاده سلطان را بخواند فرستاده را هر دو نار داد که برود خاقان چو گشت بده گفت برود و ای سپه نک کن بجای که دشمن بود بیک نام دیگر از ما خواه سپاه ترا از زانی و هم از ان نامه شد شفق جهان شعاعی بر اینان پر بود همان نامور نامه بخت بم خواسته هر چه در ده چرا نه بید برام سنگ گشت که بخوابش من برانده می بدین روز هم می گشت ز نامن اکنون کار است خیر</p>	<p>از ان حکیمان بر نشاند چهار چو خرد گشتی فرود ز کس هر کردی این دگر گمن که اکنون تو زینان بر کج بر شاه کشور را بار خواه که در شهران که ای گمن چو کارت چنین گشت خن ایمان کج و دینا بر ای که از جهان تا زانی گوی نه هر که ناید با نهند که دیدی در راه و کار بود همان دشمن از دور خندان غالی تو هم شاده گیتی فرود که او در بخت خون مهر گشت بر بنده من کی شود زان بر این بودم کامت رسد بدر یک پرورد شاه بگشت بدین فرود سوس باید می چو کباره زود در خندان بخواند بر که هر شاهند همی فرشتن شاه کج گشت که در او بر روی دستگاه یکی بد و چو بسیار داد بفرود زینان گشت کسی کن بجای بدین بارگاه و کرد دشمنان را بشن بود فرستیم همه آنک باید سپه ترافس سلطان و هم فرستاد و ایرانیان را بخواند بدان نامه بدیشان که پرورد و آید از شهر بار ببرام سپه برده بر ساخت و کرد خدای جنگ گشت براه این باشد که گمن که پیش من دوری گشت بدرم تراخت و ای گمن</p>

بر شفت و بر سر شفت
 چو فراد بر زین چنان گشت
 بیایدش گفتن که این چو شفت
 بیاست برام کان بود شفت
 هم اندر زمان شد تیره و یک
 بستام پدر و دروش گشت
 ز من زمان شمارم که از هر کسی
 ز کتار او گشت برام زود
 بدو گشت برام کای باجوی
 بدو گشت خاقان کان هرگز
 و لیکن چو در جنگ خوار بود
 همان راه بر زبان بیاید سرور
 کون زین که کم نیاید
 بید کردن بنده خامش بود
 چو بشنید برام شد زود
 که خاقان هم راستی گویند
 در گفت خاقان کان کاین گشت
 ای از شهنشاه ترسانیم
 بکان و سر شاه ایران سپید
 چنین گفت برام جنگ نه
 سپید با موبد و موبدان
 در بران بر فتنه دل پرست
 ز هنگام در جاسب و فراسیا
 ز غیر سیاه پیش خشتن کر
 چو جاسب بنده زورنا
 فرستاد برام مردی دیر
 همان شفته ز بر او بشت
 گویند زکر دان لشکر هزار
 سواران زین بود خاقان پیش
 چو بشنید شاه جهان شفت
 بر جیشش اگر در پیشش
 فرود آید از اسب خاقان چنان
 چو خاقان بر فتنه از پس شهادت
 بر سپید و شافتش پیشش
 سر برانزد یک و جاسی کرد
 چو اسود بر موده زور راه
 کسی بر گرفت از گشته شاه

ز کتار بر سر موده
 که این پهلوان را فرزند
 در راه ترا ز شمشیر گشت
 آفتاب اندر آفتاب شد شفت
 که روش کنده جان یک
 که از زاری ز من و فتن
 سخنها بی زنده خواهم بستی
 به محمد و ششم از دلمی بود
 سخنها چنین تا توانی گوی
 که شفته سخنها هم با گشت
 که آشتی بر بارسی بود
 ز دل تیر کجا بیاید سرور
 چو ششم بر او چادر پرنیان
 تو در احسان ای کجای شرف
 گم که چشمه در زین بر گشت
 توی نوش و اندیشه بخت
 سردی بدو که ز کرم گمن
 سزاد بدو در رخ و آسایم
 که زاید کون باز کردی ترا
 بزور زگان پاکیزه راهی
 چنین گفت و دیگر گوی بگرد
 ز کجی گشت که شفته سپید
 ز دیناره که بر کجی ز آب
 به جوده و نشانه که
 که هنگام آن کس نازد بیاید
 سنگوی در و شندل و یا کج
 چو بر سر شفته بر افتد
 بر و خواست نادر شهبان
 همی زان با طردان زلین
 بسیر کجی بیج و کزی بست
 پر زنده بد زمان سخن چو چنان
 بیاید بر شاه ایران و دان
 عانش گرفت از آن بر زده
 غمی شده جان بنده زلین
 و میری بران پی بر کار کرد
 ششم کجی مور فرمود شاه
 بیکه ز فرود بدو هزار

بیزیش یک تازیانه زود
 بیاید تیره بر بزرگ
 بزور یک بگرام رفت آن دور
 پیشان شده بندد و بر
 همی بود تا او میان را بست
 اگر تهمت باشا ایران بگویی
 که شهبان تو زین آسکے
 چنین دو پاخ که آفتابان
 بر من بود دل بیاید شتم
 بزوان که از تو بر کوی نیست
 ترا جنگ با آشتی گوی گشت
 سخن که غزالی اکنون زود
 تو آجاری هر چه خواهی بگویی
 چو زود بر سپید در آید کاسا
 بر سیدان تیره خواستار
 سخن که ز غمی بد نیکنه سرد
 ز کجی نه گشت که او چون بود
 ز کتار او در همان گشت
 بیاید سخن غزالی بر بد خونی
 که فراد بر زین و آن بگرد
 هم اکنون زاید بدو بر شوی
 سپید سپیدی کاغذ از هر شمار
 جان تیر چیری که گانی بود
 جان که شوارش که اندر جان
 پیشه جنگ هم خواسته
 بیاید هم خواسته کرد کرد
 دو بر دیانی میگویند
 دیران شفته یک سب

بد انسان که از نازمان
 بدو گشت کای سلطان شکر
 ز با نهار از بند و رخ لاورد
 ز کرم خود دست بر سر
 یکی تیر یک باره را بست
 بیاید تیر از سخن رنگ و بوی
 نیاید تیرید بر او بر سکه
 ز کتار آن نامور گشتان
 ز کجی ترا نسکونی خواستم
 بدو تیران کینه در زین نیست
 خرد بجان نزد او گشت
 که آن بدو گشت با بار
 ز زبان کم شود مردم را بروی
 اگر نیک خواهی بود با هلال
 که او از ناز اندازد و بگرد
 ترا دور نیستی دل بدو
 سرش بر ز کرم و دلش بر زده
 نه چون بنده بد کال گشت
 کجی سخن ترا نشنوی
 دو بر بزرگ و در موبدان
 بچو شد و بیاید هم سر شوی
 نوشته شد هم بفرجام کار
 بکار استنش آسانی بود
 کسی را نبود از کمان و هلال
 که بود از آن کجی آهسته
 که بدو در دو هم بدشت بزود
 دو موزه نامه کردی بدار
 برد آنچنان کجی آهسته

به شفته هم در زمان پای دمی
 بیک شفته بر زار چشمه
 بکشد کاین سخن دادی بیاید
 نو ستادش سپیدی زین شفت
 سپیدی را ناز با او بر او
 بدو گشت خاقان که مارا که
 مراند که درون که زنده کرد
 که تخم بی تا توان خود کار
 همی نام کردم شاه جهان
 بود یکی تا تیران بد قرون
 چو سالار راه خدا و خوش
 ز خاقان چو بشنید بر گشت
 بدو گشت خاقان که هر شرف
 ترانها خواهد حسرت
 برام گشت ای سپید شام
 بدو گشت برام کاین بدین
 همه بد کالید و با کس نداشت
 بیشاره آهسته و با تیراد
 چو بشنید برام از گشت با
 نویند نام شاه جهان
 بدو در سپید با خواسته
 بدو زنده راه از آن خواسته
 همه کجی در آواز بود
 که کجی در آنرا اسب داد
 شورش زانست کس در جهان
 با خواسته بود و در کون
 بفرمود از آن پس بگریخت
 با بران شتر در صد کاروان
 چو خاقان بیاید نزد یک شفت
 همی بد تا چو نشسته بر او
 چو ننگ اندازد جهان شاه
 شهنشاه سب کجا در ناز
 چو خاقان بیاید نزد گشت
 بر ز چیری که شایسته بود
 بهمان فرستاد تا هلال
 فرمود آباران اشتران
 زمین بر زده چو هزار

یکی تیر که خراک شد جاسی
 از تیر کسی را کس نشود
 سر زاور بر زار شفت
 یکی شمشیر هندی بر زین بیاید
 بدو گشت ناز بند روی شفت
 به گشت که دم بزوان
 کجی که با من بدی بنده کرد
 چو گاری همان برده زود
 همه حب بود ششم در زمان
 تو بودی به شکی مراد شوم
 بیکه زود انش بد آید شمش
 که بند ششم کاین شفت
 که از نیک و از بد کجی شمار
 بود شاه ایران و متر شفت
 بخوشم و سر بار که جان بند
 بچو بدی جاکجا پدر
 بخوشی و نازدی بر شفت
 بی نام بر دار و در بیاید
 بشکر که آمد سر شکست
 سخن هر چه رفت آشکار
 چو با یه بود کجی آهسته
 که شفته بر او سال و ناکاسته
 کجا در جهان نام و ناز بود
 که بر اسب زان کجی شفت
 ستاره شناسان فرج جهان
 دو موزه بدو در کون
 که تا با سواران شفته بر آید
 بر دشتاوان متر شفت
 با کجی در با یه و با سپید
 فرود آید از سپید سپید
 بچو بدی بر شفت سپید
 بدو تیر از ناز شفت
 مراد و شهنشاه بر شفت
 همان پیش بر موده با شفته بود
 بود با بر موده با ساروان
 به شفته از زین شفت
 هم از تیر بر شفته بران

از آورده صلح شد خست
فرستاده را داده کرد او خست
که چون بی این کار چه عید را
از کفاره شاه شد بدگان
که شاه جهان جادان شاه با
همان که شوهر سیاه مش
سخت گفت شاهک بر این بیگ
و کرد که جز که شوهرش بجای
سوز خوردند آتش بر راه
بد گفت سوگند تا زدن
برهان که او را نبرد برتری
چو سوگند شد خورده بر خور
چو زین گمبای که بر بخار
سوی که بر خورد راه در اند
پذیره شدش سلطان سواد
چو پرورده را دید که در زین
بناگفته با او در منزل بر اند
همی بود در پنج چندی در دم
و کرد که چو می که فرمان نبوه
بهر باز نردان بی بسی
ره پهلوانان سازدی همی
گنون خلعت آمد سر او اند
هم از شعر پیراهنی لا جورد
تو خاقان چو بد بد بدی همی
چو برام با نام خلعت بدید
چنین جزا بدید شاه پست
کافی بر دم که در یک شاه
چو پادشاه این پنج خوری بود
بیش اندرون دو کالی ساد
چو رفتند و در بند بود
شند نه در بد ذکر دارن
جهان در شاهست و ما نیک
چو ارج تو اخیست نزدیک
کسی که ترا نیست آرزوی
بداد پس با صبح ایرانیان
سپید سپید تا آمد داد بند
یکی پیش پیش آمدش بر خست

دل شاه زانکار پر خست
فرستاده بود سدر روی
بر روی بیای او در گنبد را
روانش بر اندیشه شد نگران
سرد آج او بنده را با داد
که او یاد کار راست مار نبرد
براشت زان شاه کرد گشتان
نیامد کرد کی شمس با
بغشاندان زلف شکنی سیاه
هم کار بر دیگر اندازد کن
تکار نه زهره و مشتری
سوی خوابه و فن آهستند
پر از یاره و طوق مار گوشه
در دوش فرستاده بر گشتان
وزیران بر آنکس که بداند
از صبر و صبر خاقان چو
که بگرد پرورده در استخوان
ز کرده پشیمان دل بر خست
برداشتن خود دلیری نمود
بهری خاک بر نشینی همی
سرت با سان بر فزونی همی
پسندیده در خور کار تو
یکی سرخ شلوار و متاع زرد
کز نه بوزگان پسندی همی
شکبانی و خاشی بر کردید
جزا ترا گفت بد خوابت
بدان لیکن بر نیاند راه
که اخیست ناسازگاری بود
نماده بر بخش فرستاده
بر آنکه ز بر پوشش سلطان
بر و بین زون جنگ پیچید
دل در جان بهر تو آنگه هم
سکانتد بر بارگاهش سیاه
چو جوی بر خورای از او بر
که ما خود نه بدیم ازین بیگ
همی داشت با نیکو را بنید
سزاده میخواره میخوبت

کی تخت جاسر بر سر شاه
یکی آفرین خواست از بر خست
چنین گفت از کسب و پیر
اکا بی یافتن هر مراد از کسی بهرام و پیمان
ازین چار و دو پهلوان بر گشت
هم اندر زمان گفت چو بنید
بهر بی او سر بر آگشت
بجاقان چو گفت که در کین
که چون باز کردی بی بی کن
بتیاج و نگاه سر افراز شاه
چو بر ز سر ز کو در آفتاب
به اسبان نازی بر زین تمام
چو اکا بی امد سوی پهلوان
خلف ساخت عالی که او در
تند رفت از هر چه آورد
چهارم فرستاد خاقان کسی
جهان را زو هم نه خوش بود

که در خجایار خدیش سپاه
که چو ز باو این جهان در شاه
که ایشا در و شنید و با
چو او دید بر پنج این بنا گشت
همی گم کند سر بر آد باه
بهر داد و دانش بر سید گشت
پذیری بیای بر آن شد کن
ز از ناداران این انجمن
باز کسب و پیر و کلاه
سرتاج ااران بر آمد ز خواب
چو شمشیر هندی بر زین تمام
از ان خلعت شوهر جهان
بشورده و منزل و کوه و دشت
خلف بود که دره بر دره
که بر کرد چون پنج دیدی کسی
ز تیزی روانش پر از دود

همان بر کرد شوار و کند
بازد کسب از زمان گشت
سوی که دستاش چو بین بود
سوی بیاید هم که سترک
چنان دان که بر ایاتی او
ز شاهک بر سید پس نا جوی
یکی که خاقان چو در زرد
بگشت این در پرورده را بخش
شست بیازید و دستش گرفت
پس نگاه پرورده سوگند
که از شاه خاقان چه بدید
یکی خلعت راست پر ماه شاه
بزد یک خاقان فرستاد شاه
ز خاقان چو که از زو شاه
همی یافت پیش کمانش
همی را از بهرام باه ی براد
چو شنید بهرام بر گشت از وی
ز از خاقان چو بی گشت
یکی نام نوشت پس شهر با
نیامد بی بادت از پنج من
ز فرمان من سر بر سپید
بیارند بادوک و خید در کمان
بد گفت این نزد بهرام بر
فرستاده با خلعت آمد جوی
همی گفت این است پادشاه
جهان در بر بندگان پادشاه
همه دیده اند از من کرده ام
ز داد از یکی و پیش یاد کرد
ز لشکر رفتند نزدیک روی
چنین گفت پس پهلوان سیاه
بپوشیدم این خلعت تا پسند
بپاس کشا و نیکسر زبان
که بیزارم از بده و تخت شاه
همه سر بر بندگان همی ایم
بگفتند و پیش بر درن شدند
چنین تا دو هفته بر آو گشت
یکی که دید از ان مرغها

که آنی همه بود ز کس
که با او پیش لشکر و نعت
چنان دان که در نشسته
ایمان از او بر بزرگ
همان موزه از کوه بر ما بسود
کز این بر چه دیدی پاک کس
بدانسان که با به به
بدان نامور چه پیش شاه
ز و ماده پرورده شد گشت
بر روز سپید و مشب لا جورد
بناشد بجاری در زون کس
ز زین و سپین و سبک
و در منزل همی را با داد
چنان شاد بر گشت و در راه
بر از شرم جان مازیش
نکرد هیچ خاقان به در نگاه
به سدی سوی پنج نهاد
که بهرام از زرم او دل بست
بهرام گای دیو ناسازگار
سیاه من و کوشش و کج من
و کرد که ز گاری میسید
نماده بسی ناسازگاری
بکای سبک ما نیک
شند و سخنا همه کرد
چنین است ازین شاه پر خست
اگر در خواهر گیرده است
مخ و بیج و سخن که من برده ام
بپوشید پس جامه سرخ زرد
بر اندیشه شد جان از یک
که خلعت بدینان فرستاد شاه
بفرمان ان شمر بار پسند
که ای نامور بر بهر پهلوان
چو نیک و بد من از در نگاه
دهنده است تا ز نیکان
ز کج بیایون بهرامون شد
سپید زایوان چو گشت
کران خوبرگس خند شکار

نامه سرورش هر ز بهرام و فرستادن
دو کدان و سپید و جامه زمان ز داد

چو بناده بر نامه بر مر شاه
فرستاده ناسازگاری کرد
بر کسی که هستی ز در دست
بفرمود تا او که دانی سیاه
که ان خلعت ناسازگاری کرد
ازین پس کس نرسد شارت

پوشیدن بهرام چو سپید جامه زمان و
خورا در همان جامه سر و آران لشکر نمودن

از ان پس که با خواهر ما سیاه
بیزوان بنام ز کرد ان سپید
بفرمود تا هر که بود از همان
با نه ندان کار بر کس گشت
ز تخت کیان شاه بد ناسید
چو بنید منبندگان اندرین
بگفت تا که گفت انور و مندی
چنین گفت بهرام که بخورد
بایران کس از ان خورده شاه

رفتن بهرام چو غنچه کاه و دیدن زنی در کج
و اکا بی دادن مراد از پیش آمدن

پس از بدی از بدترم
گر از بدترم چون بگریز
عنان نگاه دارد و او
بیایان بند آمد پس او درون
طلان سینه در کل خنوار
نهاد و بطاق اندوختن
فرودشته بر سر و مشکین کند
بر تخت زین کی از نگاه
بر و تیران شیردل را بگری
هم اگر فرستاد و کار بار
بیاید کی مرد منور است
از آن زن چون بگشت بر نام
بر تخت و و هم بر آن
چو برام از آن گلشن آمد
چنین تازان شد آمد بر
خبر که این شکسته چه بود
در روز چون بگریخت
همه کل خ کرسی زین نهاد
نشستی بیار است شامش
چو فراد برین شینان سخن
نیست کاین شیر بر خنوار
ز دندانان کار هر که در
طلان سینه را گفت بحد سوز
بزدیک برام برودش ز راه
بمکنت اید بر آن و نیست
به گفت برام شاید کن
و زین روی فراد برین نهاد
چنین تازان میشد و روزگار
وزان کل خ و آن تخت که بگری
چو گفتار بود بیاد است
خزاد برین چنین گفت شاه
که در پیشه کوری بود در نهانی
چنین گفت مرد شاه جهان
که برام باز دستری فرود
نیایست آن طعنت نامز
پشیمان شد که فرود شربان
بمکنت کل خ تخت برام

بر او باد کی را کرد پانچ کرم
کی کل خ بر باد آید
که با تو همیشه خسته و خست
بر اسب نگاه دارد به بند
ولی بر از نیش سالار جوی
نشاند به کسب با تو در
که کردی بدین در دلاز بند
نشسته بر او پهلوان سپاه
که اید تر آید نیت روی
از ایوان بر افکند ز سپاه
سایح ابدی باز در بر سم
که تیغ ترا مشتری و جنت
جان از تو در هر بی نیست
تو کس می باری در چشم خون
همی بود برام ز راه منون
که آن کس ندیده و هر که نشود
به بدین زرد و دشمنان
ز ویایی ز رفتن سالیان نهاد
نهاده بر سر بر گناه همی
بدانست کان نه باشد سخن
ز فرمایش چه بد نگو
همی چاره از رفتن آید همی
باز از این دو و نا بر شیار
بدان کند بچنانش تبار
درنگ تو فر کام بد بگویی
بیک سبب رای با بد
همی تاخت تا ز دشمنان
بیک بگفت با طیار
پرستن کان وزن تا جدار
ز دل بر کی مرد با آتش
که بگشای تا تو دیدی مرد
سایان بیایان چنین سرای
که آن کور و روی بد اندام
چنان تیغ و تخت بندگی بود
فرستاد ز دیگان پر خا
وزان نه و جامه بر نگاه
که کس نوبه فرزند چنان

بدان پیشه به جای بگریز
بدان کل خ برام بنهادر
سپاده بدین کل خ اندر
به وقت از کسب دلیر
کی کل خ و ایوان فرزند
بر آن تخت خوشی و بیای
ز دیار دستری بره بود
فرادان بر سینه بر گشت
همی شش ز دیگان خورش
که تا سب کرده آن خورزند
نهاد خون که در باغ آمد
به وقت پرور گرایش
بر او این جان را بگریز
نفس دیگر گفت با رخ و
بشهر اندازد بگریز
در پهلوان سبب با سوز
گر گفتن برام این بد شای
بر زین و ایر کشت ازاد
نگر که کاش در بزرگ
چنین گفت پس کای گری
بناید کشان درین کار لب
چو رنگ که ز یاد بگشتند
طلان سینه اندر بزرگ
به پهلوان گفت کای پویا
چو برام بی پهلوان سپاه
زبان که بودش همه باز
الهی یا فتن بر مرز کار
برام سبب خنوار هر مرز
بیک یک بد با نگاه
همان تر گفتار آن حال
بفرمان پس زبان بر کش
بر تخت زین نهانی تا جدار
که برام را فراد است
چو بگشت از پرورش کشت
که ایرانیان آن چه ماند
ز فراد برین بر سپید شاد
چو بگشت از این سخن شاد

به پیش اندر آمدی تنگ
همان کور پیش اندان
به سرف برام بی در منون
بکل خ اندرون آن توی
اگر انسان بایران ندید
همه بگریش کور و زرش
فرود پیش و پیش جان خیر
بنان پر بر روی فرزند
وی اکنون بیای می روی
از افکند تنها هم شبرند
خورش ساقه در گانی خرون
همه شکیب اول در ای من
ز خاک سبب با بگریز
تو کس می برودین بر او
ازان کار بخشاید بر سپاه
درم کشت و سر روی
گر گفتن برام این بد شای
بر زین و ایر کشت ازاد
بدانست کوشد و دلیر
تو کای چنین بر دل سان
بر شاه باید شدن نیش
شب تیره از بگریز
رسید در افشت بر سان
بر افش از تو من بی جوار
بشای نشیند درین بارگاه
هم از این خوشیش کی ساز
الهی یا فتن بر مرز کار
برام سبب خنوار هر مرز
اگر هر چه ز کار بگریز
که گفت او به چه تخت تو
تخما کای یک همه کرد
پرستار پیش اندرون شاه
پدید دادند دلش کاستی
چنان دان که هر که نیست
ایله ز شمشاد برده اند
چو گفت از این بد شای
بر رسید تخت از بد روزگار

تنگی چو کور در این بر گشت
همه ز تابش کل خ سبب
ز مانی می بود و نیز کسب
سین تا کجا رفت سالار
بیک دست از آن کی طاق
نشسته بر او بر زنی تا جدار
بسان ستونی سپهر آرد
چو آن در طلان سینه
بدینسان سایش ز برام
در باغ بکشاد با سبب
چو زمان خورده شد سبب
که سلاو توران و لیران
تسانی بگشتند بیای
بیاید هم اندر زمان
که کرد فراد برین بر او
در کس نیارست گفتن
بگریز خوشی و بیای
نهادند زین کی از نگاه
چو زد یک فراد برین سپهر
ششاه باخبر سر شد
که برام رادل پاری کشت
سپید چو آتش از کار
از و خربند همه بر دست
چنین داد با سبب کای پهلوان
را و ترا بیم کشتن
وزان پس به وقت و کار
همه گفتند به و باز گفت
ازان رفتن کور و از آن کس
ازان تا جوار ناند بگشت
سبک بود به از با جواد
به وقت شاه این چه شاد
بگرداد خواستان و شاد
همان کل خ جواد سانی شاد
بدل دافش از دو کدان
کنون جاد کن که آن سپاه
بر ز چنین گفت کاشی
بر این بر نیاید پس روزگار

به بر آید آن جای باغی
پس پشت او بود از کسب
گرفته دست آن کرا کسب
سپیدیل دوست بر دار
ز دیده سندی او با
بیای سر و بر چون
شش در شک خورشید تابان
پر سینه ز کای خمی جنت
ولش را بگریز برام
بفرمان آن ناز و رخ نیران
بروند و پویان کای شاد
ششاه کردان و شیران
چنان برودن کس نیست
سپید پس اندر می ماند
چنین گفت کاشی بر
که این کار چه حسیست
که گفتی کرا آسمان شد زمین
نشست از برش پهلوان
بگفت آنچه دانست و بد
که طعنت فرستادش
همان تخت زیر اندش
ز روشن روانای سپهر
به بند کراش زره با
مرا کرد فراد برین توان
از اید مکر ما ز کشتن بود
بزدنی بگذرد و کور پیش
همه را ز بار کشتار تخت
از آرم برام و چندان کس
سخن بر چه بشنید دل گرفت
بر انهای خوار برین نهاد
همه داستانها باید زدن
که یاد از کشته شاد
بران تخت آن ادنی است
ره و دیو جاد و بدن بر فرود
ز پنج زاری سوی این بارگاه
سپید کسره زان تا جدار
که کس از پهلوان بود

سازد از خمر باشته
سازد تو یک بهرام باز
ببین گفت کاین بدیه
بهرام پور کشت
نکر چنین گفت پس سلطان
رئس ز ستم لشکر راه
با کده بر کرد کشور سوار
زان پس که افغانان
بهرام کرد سیاه
ببین گفت پس سلطان
با صبر از زده شد بیکانه
واندگان که بر شویم باز
بقیم از ایران چنین گنید
دازد بد ایران یک درگاه
توی یکی کج شاه شاه
تا هر کسی خانه جان کشید
به رادین گفت از نمود
چو از زده گفت بر آید
چنین هم ز گفتار ایشان
از ایران هر چند جنگ
زبانهای ما که شود شیخ
بناید که راه فلک اویم
چو خوشنود باشد زین
بلان سینه گفت ای سید
گمان ازین باز خرم شود
وزان پس بهرام برام گفت
بدو گفت خدایک این ده
چو غمی چو کنی تو در کار
اگر او شایب کند بران
و بریزد از زبان لب
ز خیری که بخش کند او
بجوی آنچه وانی بکار آرد
بکن کار و کرده بران
بلان داوری هیچ حساب
چنین گفت پس بهرام
اگر شایب آسان تر
بلان کوی دان که ای

یک یک مرتب بر کاشته
بدین مرتبشای دران
بر غنید و این با درید
بران خاک درگاه کبر
که بیدر باشد در و شرف
که در زاده دارد لشکر
بلان تا که نام شمس
سی راز از پیش ایشان
چون آتش اخرو مندر
بلان لشکر بزم کرده راه
چنین سر به خیمه زان
شود کار آسان مبار
بدینا به لشکر فرمان
وزان پس بی و شتاب
تا اگر شفته شد بر سپاه
بدین جنگی تا دران
که در دل لشکر و راه بود
بر آشت از کین دل
بماند بکسر زیم زبان
خرومند و بیدر دل
ز در پای رای تو کبر
که با هر کسی رای جنگ
برانم که جادید نام جوان
هر کس که او راه بران
وز و جیح کرده بر کین
که ای خردیاد و با
بماند شود بنده پا
بود تخت شایب ستم
روانش بر سوی آسان
بانوه اندیشه اند
چنان ان که گوشش
ببیک و در روز کار
خبر از بازی چو زسی
ز بگشتن شید تابش
که ایرد ساز چون پر
بدین انش تو بیا
بلان و که دل نهایی

بیاورد و بنام در پیش
بدو خد کرده بنام
گشته در با خشم بود
ز بهرام ز مغز او
که فراد بزمین بر شهر
و کرده راه و ز برشته
نیاید ترک ارمان
چو سازد در مان
کنون در دمنم من
ازان پیش دشمن
بر سرده و ساه شاه
کنون چاره این نام
من از راز پر دست کرده
پس رده نامور سلطان
بلان آنچه شد دل
چنین گفت پس کرد
چو غنید بکسر کار
بجه کار نامی شایب
چو غنید زین پس
چو بهرام بنشیند
خرومند نامی و دان
چو زان ترا فری داد
انگهی کزین جستن
بزرگت از منند
چنین گفت از کشت
به ازنده بودن
وزان پس چنین گفت
بهمان کشت از ان
چنین گفت بهمان
تن آسان بگرد
بدو گفت بهرام
کاست چنین است
بر این نشان
بلان و که دل نهایی

بسیک و شاه اندر این
پرا زنده شد در کشته
ز نیم وز دشنام بد
زان که سوار که
شمنای پوشیده کرد
سپه را یک یک کشته
زنده بکار او را
سکاش نمودن بهرام
در یاد شایب خود
خوار بهرام او را
بناید که بر کرده
بگویم بدندان
در چند نام کیستی
اگر کس در جهان
که اسان سزای بد
از تیار جان را
یکی خواهرش بود
زبان بر گفتار
که ای نامادان
چو بازی بنیاد
ز مردی از دین
کزان به نام
عیاشی می دید
هر آرزو بر تو
بهان لشکر مردی
بزرگت فرجام
که در هیچم
که ای در جهان
بچه جان برون
که هر کس که
که ای که آمد
که ای تو بر
بچه جان
چو غنید زین
سپاه و شرف
شمنای آن
چنین گفت

بفرمود تا تنها بکنند
فرساده اریان
چنین شاه برگاه
سپید چو کفتار
کنون یک یک
بگفت این و خود
بر این بگفت
چو بهمان کشت
همی رای ز
که ای نامادان
هر آنکس که
همانکس از
چو پروردگار
اگر چه روان
شش هزار کار
شما چاره
خرومند اگر
برادر چو
ز گفتار
چنین گفت
بنالان
اگر جنگ
وزان پس
چو فرزی
از و که
بخت به
چنان گفت
یکی بودی
چنین گفت
چو در خور
شمن هر
ز نامه
ز گفتار
و در کرد
بگفتی کسی
چنین او
ز نیلوست

بلان مده با کار
هم کرد آن
تا آنکس که
دل لشکر از
بهر اسن
انگهی کون
خواه از یک
بلان سینه
که بودند
بزی شاه
زمرگان
بر این
اگر سوی
نه شان
وزان کار
ز هر یک
بهریخ
ز گفتار
چنین
که ای
ز تخم
بیش سوز
که اکنون
بوی بدی
دل از
وزان پس
که ای
که بخشای
وزانست
شود با
ز و بهیم
همی بود
نه از
وزان نام
که گرای
بگری خرد

بسی بد که بیکار بدخت شاه
 بیست و شانسی چو بخت
 که بر آستان اختران مشهور
 در دوزخ پس که او شد باها
 یکی با یک بر زوبین کشت
 را که در آستان بند کاس
 ز فرزند خان شد سوختی
 با ایرانیان گفت این سزاست
 قیامت زمان چون بر روی
 بر هر دو او شکی بد کرد
 کس از بند کانی بخت شایسته
 بفرجه اندر دست نه
 بنور جهان شهرت می کشد
 با ایران سوار است صد پیکار
 نیاکانت را بچنین نام داد
 کمن از بار حسد و بادشا
 همه بچنین اندر و در شکانت
 که به تیر این چند که بگذرد
 بی پهلوان شیر و در چنین
 سخن پس کن از هرگز گزارد
 زیر و ز خرد و خنده شمشیر
 به که در وقت و بوی سیاه
 چو برام اول بچوش آوری
 بخت این در کمان سخی
 چو برام در آیین نیاید
 بقوم و تا خوانی بیاید
 که چون شد بر دین بخت
 پرانده کشته و شمشیر
 پس برام که کمرک سترگ
 به بوزش گران کرده است
 اگر در جهان پاک مهر شوم
 به از آینه بین با بوی
 ز نفاقان جواب از شمشیر
 سپهر دم داد و بسوزد
 پرانده از رخ شد سوی
 ز بازار کان که بد پاک
 بخرد تا آن دم نزد شاه

نکردا خط سپح کسرتگاه
 بر دل فرمان بیار استند
 خم چرخ کرده به سپهر
 بقتله پایش سبذ گران
 که باه خمر ننگ باوی کوش
 همان کرد که در و هم طرس
 که آورد گاه می باز جای
 بزرگی و تلخ از در بادشا
 سر سوسه ای ز در تلخ بود
 که کین بد ز و کوه کرد
 و گرفت بودی ترا در دست
 چو آه خشن کار داشت
 تن خویش را با و کاری کنم
 همه پهلوان و همه نامدار
 بر جای بر دشمنان کام داد
 که در آن خانه ترا پارسا
 سپه سالار را به ندان گرفت
 ز تخت می پهلوان برزد
 که از بیم شمشیر غرور چنین
 که اندر زمانه مساوان برآید
 که او یاد کرد و در زور پشیر
 می دام ساز و شمار باره
 تبار مراد خردش آوری
 بدل بار آور و بیکان شد
 می بد ز کفایت خواهد برزند
 می و در دهر و در شکلان
 چه مانده بود اندمان گاناک
 سر میکشاند از می خرمه شا
 بقوم و تا شد بر بزرگ
 دل بر شمای و با و سرور
 ترا چو کس تر براد شوم
 بران سینه و دست جانوری
 که خوانم ترا زین کوشش
 نمانی می جسته جایی می
 بخرداد فرخنده از راه روی
 شکر می و اندر خور کار خرد
 بر ندگنده برادران کجا

جان از بر روی ننگد استند
 نه بیکار از تخت و انصر شد
 ز خاری و زری ساری قبا
 کس آنکس از تخت شایسته
 بر تخت زنده با در دست شاه
 همان نیر بر و چون گرفتند
 ز پروری و چون آه نشان
 قباد در چو خور دست کرد
 بختار به که بر شمشیر کشت
 نیک که در زهر و کس زانند
 ز ترکان می نام او مساوان
 ترا از و کرد شاه بخت
 خرد و شایسته چو نو شردن
 همه یک یک شاه پارسا
 تو با او این بیکو می بلخی
 اگر کین نیم چنان مردان هم
 بدانت که راست که می
 چو هر چنین باشد از
 اگر مانده تیغ او در نیام
 که از کعبه انداز می شام
 به گاه او هر که خمر بود
 کمن بر تن و جان زبان بستم
 شود رخ این خمر با با و
 بیکت هر کس کاین کس
 دل تره زانده شیده و ریخت
 بر اشکری گفت از در زور
 بخوردند بر ما و او خسته
 تو باید که دل را بشوی برتن
 فراوان ازین در خنیا کشت
 فرستاده برام را خوا
 ز لشکر کی پهلوان کرد
 می کرد از شیشه از پیش ملک
 بهر آن در مهابده در

یکی چشم رخت نکاشتن
 سزای نزدیکی بگو هر سه به
 زانه شیشه که در آید نهاد
 جز ز کرم تبار ایشان بخورد
 مساوان کمانی مساوان کلاه
 بر ایرانیان کار کشته شد
 از ایران رفتند که در کشت
 نیاید کم در بشیر شکر
 که او بود در بادشا بخت
 که با آن بخت شایسته
 بیاید که چو بکن و نگاه
 چنان آن که کردی تو با جان
 بر زبانی و ز پیری جوان
 بهر آن را پس سر کشته شد
 چنان که بد با تن خود کجا
 به بسیار سال از براد کمر
 جز از راه خوبی بخوبی می
 راد است شاه ایران شمر
 بهر زمانه می ایران و شاه
 بر این خمر بر سالیان شمر
 نزد براد است کسرت بود
 می از تو نیم همه با دو دم
 بختار تو کسرت بد ترا و
 شکر می دور و ششده در
 می بخت شایسته خود شایسته
 بیاری با پهلوانی سرور
 که آید با او بر و بوم می
 نامه محرام چو سینه کجا کان و شکله نیام
 خسر و پر و نیر زدن و فرستادن آن نمود
 ندانی بد بوم ایران چنین
 فرستاده ماند از و در بخت
 دزان خواسته شد دل آه
 که سالار بوم خراسان خرد
 بخورد و پس تا سزای دردم
 بیاد و در گفت از و در
 نام محرام چو سینه کجا کان و شکله نیام

بموردن با دزان تخت کمان
 ز کادوس شاه انداخت
 چو که در زور چون دستم پهلوان
 چه گفتند با ستم ایرانیان
 اگر کین کرد از ایران او در
 او را در شکر کار او خوشتر
 که بودی شایسته کتافون
 چو خواهی که شایسته کنی قبا
 دزان پس بخت پای قباد
 از و بند داشت تا کار کشت
 چنانچه است در شویان کشت
 می بر جهان سلطان سینه
 بزنگان کشور و در اندر
 شش شاه کبسی ترا بر کردید
 زرن ای برادر تو این می بد
 به کار که در دنیا کان بیاد
 سلطان خند گفت ای کرانایان
 تیغ کنی که شایسته می
 بد و در و ک در پی فرستاد
 که با آن بود در تخت زور
 چو برام که بد بدان تکران
 بد در زبان بود با راری
 اکنون راه بر باشم بلام را
 تو کوئی که گفتارش از و فرست
 چنین گفت پس این سرای سنج
 خواهم جز از آن بخت تو
 که آن بوم خرد سپید چو تو
 چو بر دستمان بقا بخت
 بخانان کی نامه از شکر کجا
 از این پس بر و بوم مرز ترا
 بدل کارهای کشته کبر
 فرستاد با سپهر روی تو
 چو پر دخته شد زان که کس
 خراسان به و داد و مال شکر
 بسازند از آیش که گفتند
 بیاید از آینه و میای برام
 فرستاد چست برای و کجا

همان سبکی را که بر میان
 کجا از بزوان می با خست
 نکر و نکر که در دین سرور
 که هستی تو زیبا می بخت کمان
 جهان که بر گستران در هوا
 با نام بخت بر تخت ناز
 شود کسری شمس بر این
 می و دره با او خواهی می
 و لا و سوار می کوئی ترا و
 بگوید که تیر با زار خویش
 که او نیست که در ایران شکر
 که آتین در برام کوش
 چو با و همه سینه و کسرت
 چنان که زه نام از آن خرد
 کترین رلی در مرز باشد
 مسا و کینه می آیدت یاد
 تو بر آن کسرت شکر
 چو خلعت از و ک مسا و
 تقوی چنین میوفا شهرید
 مسا و کنون نام شکر
 چند پایش بند گران
 تو آنکند می این چنین شکر
 پر آشوب کن بد و آرام را
 با آن ز جامه سبای شکر
 نیاید جویند کان بر برخ
 بر این میکشاید نیم شکر
 فرزند شمس یاد از و خرد
 شب تیره کشت از شکر
 بخت بر بود رنگ و کار
 تیار از م از زار ز تو را
 که بزوان زنده است شکر
 سام و در پیش کافان
 در کج کرده با زگر و
 شاور بچ و در و هر می
 درم هر بر نام خسر کشت
 که بیکر بر شمشیر در شکر
 دلا و در میان خسته سر شکر